

این رمان توسط سایت [wWw.Book4.iR](http://wWw.Book4.iR) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : نیمّا

نویسنده : mahtabebeshgh

انتشار از : بوک 4

([wWw.Book4.iR](http://wWw.Book4.iR))

منبع: نودهشتیا

صفحات روزنامه رو ورق زدم دیگه داشت حالم بهم میخورد. همش منشی زن .. تمام وقت ووو  
 اخه چرا یه کار به درد بخور واسه ما دخترای بدبخت پیدا نمیشه ... اااا ه ه  
 اره دیگه منشی زن میگیرن تا میتونن ازشون کار میکشن... اونوقت نصف اون چیزی که حقشومونه بهمون میدن بعد  
 یکی دوماه  
 هم میگن  
 برو به سلامت ازت راضی نبودیم...  
 ای خدا این همه الکی رفتم دانشگاه , این لیسانس نقاشی به چه دردم میخوره اخه ؟ قربونت برم اقا جون اینم رشته  
 بودوصیت  
 کردی برم؟  
 خوب وصیت میکردی دکتری , مهندسی , چیزی بشم.... اخه نقاشی هم شد کار؟  
 از شکم زدم از خوابم از لباس از همه چیزم....  
 مگه عمومی بدبختم چقدر دیگه میتونه جور منو بکشه؟ هان؟  
 توکه خودت شاهی چه شبا که تا صبح نخوابیدمو با چشمای سرخ شده واسه این بچه پولدارای تنبل طرح زدم,  
 نقاشی کشیدم,  
 بلکه خرج این دانشگاه کوفتی رو با کمک عمو در بیارم مدرک بگیرم بلکه برم سر کار جبران کنم ... اما کو اااااااااا...  
 چیکار کنم تو بگو خدا جون ... هر جا میرم سابقه کار میخوان , پارتیه کلفت میخوان...  
 که من فلک زده هیچکدومشو ندارم ... از دار این دنیای پر محبت فقط یه عمو دارم با یه زن عمو که چشم دیدن منو  
 نداره...  
 اگه خانوادمو ازم نگرفته بودی ... اگه مامان گلم و بابام زنده بود هیچ وقت وضع من این جور نبود ... اونوقت واسه اینکه  
 سر بار  
 کسی نباشم مجبور نبودم تو این سن دنبال کار تو هر خراب شده ای سر بکشم...  
 مگه من بدبخت چند سالمه؟ همش 23 سال حتی بچگی هم نکردم..  
 خودت شاهد بودی وقتی بچه های عموم با بچه های محل بازی میکردن من سر چهاراها فال میفروختم دست فروشی  
 میکردم چون  
 با همون بچگی میفهمیدم کسی رو ندارم و باید رو پای خودم وایسم مگه تا کی عموم میتونه  
 منو نگهدار؟ اون بدبختم از دست غرغرای زنش به تنگ اومده خدا جون چی کار کنم ؟  
 همون طور که داشتیم با خدا حرف میزدیم وبه طرف خونه عموم میرفتم چشمم به یه آگهی خورد.  
 به یک اقا ی مجرد دارای مدرک لیسانس روانشناسی جهت مراقبت و پرستاری از یک کودک نیازمندیم.  
 خواهشمند است افراد واجد و شرایط به ادرس زیر مراجعت فرمایند.  
 آدرس: شیراز \_ خیابان ارم \_ کوچه نسترن...

\_قربون بزرگیت برم خدا حالا نمیشد یه دختر مجرد میخواستن ؟  
 خسته و دلخور روزنامه رو با خشم مچاله کردم و تو کیفم جا دادم...  
 هوا ابری بود .قطره های ریز بارون داشت به سر و صورتم میخورد..  
 حال بدی داشتم سرمو انداختم پایین  
 با قدمای محکم روی برگای زرد و نارنجی توی پیاده رو شروع به راه رفتن کردم ....صدای نالشون از زیر پاهام میومد  
 ...حس

ارامشی بهم دست داد انگار داشتم همه دق دلیمو سر این برگای بیچاره خالی می کردم ...دلم بد جوری گرفته بود  
 قدمامو اروم  
 کردم وواسه خودم  
 شروع کردم به خوندن:  
 باز باران بی ترانه  
 گریه هایم عاشقانه  
 می خورد بر بام قلبم  
 باورت شاید نباشد  
 گم شدن در خاطرات  
 می زند سیلی به رویم  
 یاد ایام تو داشتن  
 مرده است در قلبم و روحم

فکر آنکه با تو بودم  
 با تو بودم... شاد بودم  
 توی دشت آن نگاهت  
 میزند آتش به جانم....  
 تو حال خودم بودم که خوردم به یه مرد میانسال...  
 نزدیک بود بیفته تو جوب  
 اب که بازوهاشو گرفتم...  
 پیرمرد عصبانی بازوشو از دستم کشید بیرون و با لهجه شیرازیش گفت: حواست کجان پسر جون می چیشو چارت  
 نمیبینه...نزیك  
 بو بندازیم تو جوب  
 ازش عذر خواهی کردم و گفتم ولی من پسر نیستم دخترم..  
 مرد که کمی اروم شده بود عینکشو رو بینیش جا بجا کردو

یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت: دخترم  
 دختری قدیم ... اخه ای چه سر و عضبین بووی چیشی که تو سی خودت  
 درست کردی؟؟؟ تو خو عین پسرا میمونی  
 پیرمرد همونطور که سرشو تکون میداد به راه خودش ادامه داد و رفت.  
 یه نگاه به خودم کردم  
 طبق معمول کفشای ورزشی مشکیمو پوشیده بودم.  
 شلوار بگ خاکستری که عموم کلی ازش متنفر بود  
 مانتوی کوتاه و کلاه دار مشکی که بیشتر شبیه پلیور مردونه بود تا مانتو  
 شال خاکستری مو مدل گره ای پشت گردنم انداخته بودم  
 و کلاه مانتوهمو روش پوشیده بودم

موهای خرماییم مثل همیشه مدل رپ از زیر شال و کلاه بیرون بود.  
 صورتمو تو شیشه مائیشینی که کنار پیاده رو ایستاده بود نگاه کردم.  
 انگار اولین بار بود خودمو میدیدم حق با پیر مرد بود من خیلی شبیه پسرا  
 بودم... عموم میگفت تو شکلو قیافت بیشتر به بابات برده تا مامانت....  
 ابرو هام پهن و کوتاه و دست نخورده بود ... چشمای عسلی درشتی هم  
 داشتیم که مژه های بلند و برگشته احاتش کرده بود...  
 بینیم متوسط و معمولی بود ...لبهام قلبه ایو برجسته اما موهای ظریف  
 پشت لبم یکم پسرونه جلوم میداد...  
 دیگه کم کم عادت کرده بودم بهم بگن پسر...  
 حتی شناسنامه ای که داشتیم مال داداش خدایامرزم نیما بود که وقتی  
 2سالش بود تو دریا غرق شد و هیچ وقتم جنازش پیدا نشد...  
 بابام واسه زنده نگهداشتن خاطرات تنها پسرش همون شناسنامه رو  
 واسه من گذاشت ... حتی سعی میکرد منو مثل یه پسر بزرگ کنه ...  
 که خدا بهش مهلت نداد...  
 یادمه تنها دختر توی دانشگاه بودم که هیچ وقت نه ارایش داشتیم نه  
 لباس شیک دخترونه هیچ دوست و رفیقی هم نداشتیم...  
 حتی بعضی از نگهبانا و استادای اونجا وقتی کلاه سرم بود منو با پسرای  
 دانشگاه اشتباه میگرفتن ..بدم نبود اینجوری به لباسام گیر نمیدادن  
 اسممو گذاشته بودن دختر پسر نما...  
 ولی من عین خیالم نبود اینقدر تو درس و بدبختیام غرق بودم که وقت فکر

کردن به این چیزا رو نداشتم ... یه وقتایی از این کار پدرم دلم می‌گرفت اما اما

کاری نمیشد کرد...

همیشه دلم میخواست اسمم نیلوفر بود اما شدم نیمای بابام اونم با شناسنامه 2 سال از خودم بزرگتر از زندگیو روزگارم اوقم میگیره... داشتم به راه خودم ادامه دادم که فکری عین برق از ذهنم گذشت... . اره خودشه چرا که نه حالا که این نعمت و خدا بهم داده چرا استفاده نکنم مگه بعضیا منو با پسرا اشتباه نمیگیرن؟ خوب منم میزارم تو همین خیال بمون... فقط کافیه کلاه گیس بزارم و برامدگی های بدنمو بپوشونم اونوقت دیگه احدی متوجه نمیشه من دخترم میشم همون پسری که بابام میخواست ... میتونم راحت کار کنم بدون ترس از مزاحمتی میگن هیچ کار خدا بی حکمت نیستا ... اینم حکمت این شناسنامه و صورت...

باید سریع برم بازار لباس مناسب بگیرم یه مشتم خرت و پرت نباید بزارم این شغل خوب از دستم بره....

هنوز چند ساعتی به تاریک شدن هوا مونده بود تو ایستگاه اتوبوس ایستادم. چند دقیقه نگذشته بود که خط 109 پیداش شد. سوار شدم همه صندلی یا پر بود فقط یه دونه خالی تو ردیف آخر قسمت مردونه بود نشستم.

چند تا خیابون که رفتیم اینقدر اتوبوس شلوغ شد که حتی به زور جایی واسه ایستادن پیدا میشد. زنا از اون سمت اتوبوس غر غر میکردن که بسه دیگه سوار نکن ما داریم له میشیم اقا... اما مرد راننده انگار نه انگار تو ایستگاهها می ایستاد و مردم به زود خودشونو جا میدادن... تو همین حین چشمم به پیر مرد ضعیفی افتاد که قدش کوتاه بود و به سختی دستش به میله اتوبوس میرسید. دلم سوخت صداش زدمو گفتم اقا بیا سر جای من بشین.

پیرمرد انگار دنیار رو بهش داده بودن به ارومی خودشو به من رسوند. از جا بلند شدم و اون نشست با صدای لرززش گفت: پیر

شی پسر... خدا عمرت بده زانو هام دیگه طاقت نداشتم...

زیر لب جوابشو دادم یه ایستگاه دیگه مونده بود.

سر چهار راه سینما سعدی پیاده شدم...

خوب حالا باید از کجا شروع کنم؟

اول بهتره از فروشگاه مهرگان چند دست لباس مردونه بگیرم..  
 داشتیم میرفتم سمت اونجا که مردم و تو صف بیلیت سینما دیدم.  
 چه صفی هم داشت چند تا دختر ژینگول و شیک و دیدم که داشتن با اب و تاب از فیلمه میگفتن:  
 \_اره من دیدمش خیلی نازه اینقدر خندیدم ارژنگ امیر فضلی نقش یه معتادو بازی میکنی ...امین حیایی هم نقش یه  
 دزد وای  
 خیلی با حال بود.  
 حساب کن اکبر عبدی شده عین یه پسر 20 ساله اینقدر با مزه هم حرف میزنه بهش میگن بایرام بولدوزر  
 \_وای راست میگی الناز جون...  
 \_اره که راست میگم ... بزار بریم تو خودت میبینی ... مردم تو سینما چه ها که نکردن ..همراشون دست میزدن  
 میرقصیدن وای  
 نمیدونیا...  
 \_اخ جون چه باحال بچه ها پایه باشیدا بیاید ما هم همراهشون سوت و کف بزنیم...  
 اهی کشیدم و از کنارشون گذشتم اینا تو چه خوشی بودن من تو چه غمی  
 اره خوب اگه منم مثل اینا یه خانواده داشتیم و بابام چپ و راست خرجم میکرد سرخوش تر از اینا میشدم...  
 داخل فروشگاهام مثل همیشه غل غله بود.چون جنساش ارزون بود هیچ وقت رو دستشون خلوت نمیشد.  
 چند تا پیرهن و شلوار برداشتم وقت کم بود سریع رفتم حساب کردم و زدم بیرون.  
 دوباره سوار خط شدم رفتم همراه احمدی یادمه یه مغازه تو ورودی بازار وکیل بود که کلاه گیسای خیلی طبیعی با قیمت  
 مناسب  
 داشت.  
 از خط پیاده شدم داشتیم وارد بازار میشدم که احساس کردم یکی گوشه  
 پلیورمو گرفت.  
 برگشتم دیدم یه دختر کوچیکه با صورت کثیف و چشمای اشک الود  
 یه جعبه پر از فال همراه مرغ عشق تو دستش تو اون هوای سر با یه لباس نازک و پاره با پاهای بی جوراب کنارم  
 ایستاده  
 گفت: میشه یه فال ازم بخری خواهش میکنم .باید تا شب همه این فالو بفروشم اما هیشکی ازم نمیخره.  
 یدفعه احساس کردم قلبم تیر کشید ...گذشته های خودم عین یه فیلم از جلو چشمم رد شد . انگار خودم بودم که  
 داشتم التماس  
 میکردم...  
 اقا خواهش میکنم یه فال بخرین  
 خانم تو رو خدا به خدا فالام راسته...

یه گل بخرین گلاش تازست ....اقا واسه خانمت گل نمیخوری...؟؟؟

اشک تو چشمام جمع شده بود به خودم اومدم دیدم دخترک داره میره دوویدم سمتش از پشت دستمو گذاشتم رو شونه های

نجیفش و صداش زدم : صبر کن دختر همه فالاتو میخوام.

دخترک حیرت زده گفت: همشو؟ میخوای چی کار ؟

ده هزار تومن از تو کیفم بیرون اوردم دادم بهش گفتم : تو فالاتو بده به من لازمش دارم.

دخترک با چشمای گرد شده خیره به پول گفت :این چنده؟

گفتم: ده هزار تومن کمه؟

با ذوق گفت: نه ... این خیلی هم زیاده تمام فالای من میشه سه هزار تومن

دستی روموهای ژولیدش کشیدم و گفتم : اشکال نداره با بقیه اش واسه خودت لباس و جوراب بگیرتا تو این هوا سرما نخوری ...

فالا رو ازش گرفتم و به سرعت رفتم که پشت سرم اومد و گفت بزار حداقل با جیکی (مرغ عشقش بود) یه فال برات بگیرم تا همه

فالاش راست بوده...

نخواستم دل کوچیکشو بشکونم جعبه رو گرفتم جلوش مرغ عشق از لابه لای کاغذا یکی کشیدم بیرون دخترک ازش گرفت و داد

دستم بگیر بخونش

ازش گرفتم.

با شادی ازم خداحافظی کرد و رفت . منم کاغذ و همراه جعبه گذاشتم تو کیفم و به سمت مغازه راه افتادم.

سلامی دادمو وارد شدم.

فروشنده که پسر قد بلند لاغر اندامی بود با چاپلوسی گفت: سلام ..خوش اومدین بفرمایید در خدمتم

\_اقا ببخشید یه گلاهِ گیس مردونه میخواستم دارید؟

پسر یه نگاه عجیبی بهم انداخت و گفت: معمولاً خانوما موهای بلندوهای لایت شده میپسندن میخوانن نشونتون بدم؟

بیحوصله گفتم:اقا من مدل پسر و کتاه میخوام دارید؟ اگه ندارید برم جای دیگه؟

پسر جا خورد وگفت: چرا عصبانی میشید خانم ؟ 2 تا دارم الان میارم

رفت از بالای مغازه آوردشون

\_بفرمایید خدمت شما.... اتاق پرو اخر مغازست.

کلاه ها روازش گرفتم و رفتم تو اتاقک پرو چراغ و زدم شالمو از سرم برداشتم موهای خرمایمو که تا زیر سر شونم

میرسیدو با

گیره های مخصوص جمع کردم کلاه اولی رو برداشتم رنگش مشکی پر کلاغی بود مدلشم تیفوسی گذاشتم سرم وقتی

تو ایینه

خودمو دیدم کلی خندم گرفت شدم عین جوجه تیغی...

سریع درش اوردم و اون یکی که رنگش قهوه ای تیره بود و کمی بلند تر سرم گذاشتم.

اره این طبیعی و قشنگ بود هیچکی نمیتونست حدس بزنه کلاه گیس. فرقشو سمت کج مدل رپ شونه کردم بهم میومد انگار یه

پسر واقعی شده بودم کاش موهای خودمو کوتاه میکردم دیگه این همه پول بی زبون و نمیدادم...

اما نه دلم نمیداد مامانم عاشق موهام بود... حالا شاید یه وقت این کارم کردم اما حالا نه...

چرا الکی موهامو کوتاه کنم اصلا از کجا معلوم منو استخدام کنن؟

کلاه و در اوردم شالمو پوشیدمو اومدم بیرون.

اینو میبرم اقا چند میشه؟

\_مبارک باشه به شادی ازش استفاده کنید... قابل شما رو نداره باشه حالا؟

\_ممنون چقدر بدم خدمتون؟

\_والا سی و پنج تومنه حالا شما سی تومن بدین...

بیست و پنج تومن در اوردم گذاشتم رو پیشخون. با خوشحالی پول و برداشت یهو گفت: ایا این که بیست و پنج خانم بخدا اینا رو

خودمون بیستو شش میخریم.

منم هزار دیگه در اوردم گذاشتم روش و گفتمک اینم بیست و شش نمیدین برم جای دیگه کلاه رو گذاشتم زمین

خواستیم برم که

پسره دوباره گفت:

خانوم شما چه زود جوش میارین بفرمایین مبارک باشه

کلاه و به طرفم گرفته بود از دستش گرفتم بیرون اومدم به سمت خیابون راه افتادم...

فقط باید بانداژ میخریدم اونم داروخونه سر کوچمون داشت.

سوار خط 68 شدم و به سمت خونمون که تو خیابون جماران 1 بود رفتم.

خداروشکر اتوبوس خلوت بود و من مجبور نشدم جامو به کسی بدم.

هوا تاریک شده بود بارونم نم میبارید رفتم تو داروخونه 2 بسته بانداژ با پنسای مخصوصش گرفتم.

خیالم راحت شد همه چیز واسه فردا محیا بود. رفتم خونه طبق معمول کسی نبود. عموی بدبختم تا اخرای شب مسافر کشی

میکرد...

زن عمو هم باز قهر کرده خونه مادرش بود.

مهرداد و مهران پسر عمو هام که 6 سالی از من بزرگتر بودن تو مغازه مکانیکی داییشون استا کار شده بودن وعموم



وقت او مدن

اونا رو میاورد.

مهسا هم دختر عموم که 2 سال کوچتر از من بود چند ماهی از ازدواجش میگذشت. خونه خودشون بود.  
دلم ضعف میرفت همونجور رفتم تو آشپز خونه یه نیمرو درست کردم و خوردم سیر که شدم رفتم تو اتاقم که در واقع  
زیر زمین  
خونه عموم بود.

جامو انداختمو لباسامو عوض کردم و پریدم تو رختخوابم وای که بعد از اون همه پیاده روی حال خوبی میداد. کمی تو  
دشکم غلت  
زدم که

یادم افتاد به فال حافظی که دخترک برام گرفته بود نیم خیز شدمو از تو کیفم کاغذ فال و برداشتم اروم تا شو باز کردم  
که عشق اسان نمود  
الا یا ایها الساقی ادرکاسا ونا دلها  
که عشق اسان نمود اول ولی افتاد مشکله  
ببوی نافه کاخر صباران طره بگشاید  
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها  
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم  
جرس فریاد میدارد که بر بندد محملها  
بمی سجاده رنگین گرت پیر مغان گوید  
که سالک بیخیر نبود ز راه و رسم منزلها  
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل  
کجا دانند حال ما سبک باران ساحلها  
همه کاررم ز خود کامی ببد نامی کشید اخر  
نهان کی ماند ان رازی کز و سازند محف  
حضور گره می خواهی ازوغایب مشو حافظ  
متی ما تلق من تهوی دع الد نیا واهملها  
صاحب فال عشق در نظر اول سهل و اسان است.  
ولی در راه ان دشواریها ی زیادی وجود دارد.  
اما از این سختی ها نترس با صبر و توکل به خدای بزرگ رنج و  
محنت به پایان میرسد.

دلم یه حال عجیبی شد این فال داشت بهم هشدار میداد کاری که میخواستم. بکنم به ظاهر اسون اما در عمل سخت و

دشوار بود.

اما نمیدونم چرا دلم میخواست واسه اولین بار تو زندگیم خطر کنم.  
فعلا خستم نمیتونم درست تصمیم بگیرم فردا بهش فکر میکنم هنوز که چیزی معلوم نیست.  
بزار حالا من برم به اون ادرس ببینم چی میشه... شاید اصلا منو استخدام نکردن.  
شب خوش نیمّا خانم.  
هوا هنوز کامل روشن نشده بود که از خواب بیدار شدم اینقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.  
گرمکن ورزشیمو انداختم رو سرم و به سمت دستشویی ته حیاط رفتم  
اخ که چه سرد بود هوا داشتم یخ میکردم. سریع کارمو کردم و دوییدم تو اتاقم.  
باید قبل از بیدار شدن عموم میرفتم. اما بهتر بود یه دوش میگرفتم ناسلامتی قرار بود برم مصاحبه.  
جلدی حوله و مسواکمو برداشتم دوییدم سمت حموم که کنار دستشویی بود از بس هوا یخ بود بی توجه در حموم و باز کردم و  
رفتم تو که یهو دیدم مهرداد لخت داره خودشومیشوره تا منو دید دستشو گرفت جلوش و داد زد منم از ترس چشامو بستم و  
شروع کردم به جیغ زدن نفهمیدم چطور اومدم بیرون. از خجالت اب شدم  
اخه نیمای خر حواست کجا بود چرا یهو پریدی تو حموم تو که میدونی معمولا مهرداد صبحای زود میره حموم وای خدا حالا چه  
فکرا که پیش خودش نمیکنه.  
حوله و مسواکم جا گذاشتم ااا. اصلا بیخیال حموم بهتره تا نیومده بیرون برم.  
در اتاقمو قفل کردم که کسی سر زده وارد نشه. لباسامو بیرون اوردم بانداژی که خریده بودم برداشتمو مشغول مخفی کردن  
برامدگی های بدنم شدم.  
تا میتونستم سفت بستم تا صاف صاف بشه. پیرهن رکابی مردونه ای پوشیدم تا بانداژا معلوم نشه بعد پولیورو شلوار جین مردونه  
ای که خریده بودمو پوشیدم با این لباس ضخیم و گشاد خیالم راحت بود.  
حالا نوبت کلاه گیسم یود با دقت موهامو بستم و کلاه و روسرم گذاشتم. یه نگاه به خودم انداختم هیچ نشونی از نیمای قبل نبود.  
سریع مانتو و شالمو پوشیدم مدارکمو گذاشتم تو کیفمو چند تا از کارای نقاشی چهرو برداشتم سریع از اتاقم زدم بیرون تا اومدم  
در و باز کنم یکی از پشت سر کیفمو گرفت و گفت: کله سحری کجا تشریف میبری؟  
با اکراه برگشتم رومنمیشد تو صورتش نگاه کنم.

سر به زیر گفتم س...سس..سلام.

مهراد با لحن شوخی گفت: علیکه سلام. خانوم خانوما میگم صبح به این زودی کجا میری؟  
وقتی لحن اروم و شوخشو شنیدم خیالم به کم راحت شد و گفتم: دارم میرم مصاحبه دعا کن قبول شم.  
مهرداد گفت: ااا با اون دست گلی که چند دقیقه پیش به اب داری توقع دعا هم داری؟ خیلی پرویی بچه. به عذر خواهی...یه چیزی

با دلخوری گفتم: تقصیر من نبود بخدا از بس هوا سرد بود بی توجه پریدم تو حموم.  
مهرداد با سوطن نگاهی بهم انداخت و گفت: عجب..یعنی صدای ابم نشنیدی؟  
سرم بالا اوردمو با چشای گشاد شدهاز ترس به صورت مردونه و جذابش زل زدمو گفتم: نه به خدا مهرداد. باور کن  
اصلا متوجه  
نشدم.

مهرداد که از قیافم خندش گرفته بود گفت: چیه حالا؟ چرا قیافت عین بچه ترسو ها شده. نخواستم که اعدامت کنم.  
این بارو

میخشمت اما دفعه دیگه خواستی بری حموم اول در بزن بعد برو تو. حالام برو به کارت برس.  
با خوشحالی چشمی گفتم و در خونه رو باز کردم دستی تکون دادم و گفتم از عمو هم خداحافظی کن بگو کار داشتیم.  
مهرداد هم دستی تکون دادو گفت: نیستش دیشب رفت حاج خانومو بیاره خودشم موندگار شد برو به سلامت...  
صلواتی فرستادمو اولین قدمو تو جاده پر پیچ و خمی که انتخاب کرده بودم گذاشتم.  
تو واحد مرتب دعا میخوندم بد جوری دلم شور میزد.  
یک ساعت بعد جلوی خونه ای بودم که ادرشش تو روزنامه بود.

خونه نبود که قصر بود. در بزرگ یشمی با میله های طلایی بین دیوار خودنمایی میکرد. گلای پیچک سر تا سر دیوار  
خونه باغ و  
گرفته بود. اطراف و نگاه کردم پرنده پر نمیزد. سریع تو کنج دیوار قایم شدم و شال و مانتو همو در اوردم گذاشتم تو  
کوله  
پشتیم. کلاه گیسمو مرتب کردم.

هوای خنک پاییزی صورتمو نوازش میداد. به نفس عمیق کشیدم اروم زنگ خونه رو که تصویری هم بود زدم.  
منتظر موندم تا اینکه بعد از چند دقیقه صدای خشن مردونه ای گفت: بفرمایید.  
نزدیک بود خودمو ببازم. اما به خودم گفتم نترس کمی صدامو کلفت کردم:  
بیخشید, بخاطر اگهی توی روزنامه مزاحمتون شدم.  
بی کلامی در گشوده شد. با احتیاط در سنگین اهنی روبه عقب هل دادم. به لحظه از زیبایی اونجا نفسم بند اومد.  
بید های مجنون دوطرف جاده سنگفرش شده قهوه ای تا کنار ساختمان زرد رنگ اخرايي که بی شباهت به قصر های

زیبای یونانی

نبود ادامه داشت.

محوطه اطراف چمن های مخملی سبز رنگ احاطه کرده و بوته های بنفشه و گلایی که حتی تو عمرم ندیده بودم گوشه

وکنار باغ به

شکلای زیبای زینت بخش باغ بود . به ارومی قدم روی سنگفرش گذاشتم و به جلو پیش رفتم . حوض بزرگی به

شکل ابگیر

جلوی ساختمان بود که وسط آن پیکر خدای جنگ یونان سوار بر ارابه ای که دو اسب آن را به طرز جالبی میکشید قرار

داشت.

چه خونه عجیبی ... معلوم بود که صاحب خونه عاشق و دلباخته فرهنگ یونان بود . اخه یه شعرم به زبون یونانی با ترجمه

فارسی به

صورت کتیبه رو ستونی که مجسمه روش قرار داشت نوشته شده بود.

من تورا می شناسم از تیغه هراس انگیز شمشیرت

من تورا می شناسم از چشمانت

که جهان را شتابناک نگاه می کند

بر خواسته از استخوان ها

یک اثر مقدس یونانی

وشجاع چون باستانیان

درود بر آزادی، درود

آنجا که شما زندگی می کنید

با دردی جانگاہ در وجودتان

در انتظار آوایی هستید

که شمارا بخواند ((دوباره برخیزید))

آن روز دیر زمانی بود که به تاخیر افتاده بود

گویی کفن شده بود

زیرا ترس مارا وحشت زده

وبندگی کمرمان را خم کرده بود...

شما که از غم و غصه تحقیر شده بودید

سرتان را به زیر انداختید

مثل فقیران از در گاه رانده

مثل کسانی که زندگیشان سراسر مصیبت است

آری، اما امروز هر پسر یونانی  
 با قدرت و پایداری تزلزل ناپذیر می جنگد  
 بدون خستگی در جستجو  
 مرگ یا پیروزی  
 "دیونیسیوس سولوموس، شاعر مشهور یونانی"  
 وای خدا گلای نیلوفر طبیعی رو ابگیر شناور بودن باورم نمیشد چطور این گلو رو تو این فصل سال پرورش داده بودند.  
 همیشه

۶

ارزوم بود این گل مرداب و از نزدیک ببینم.  
 اینقدر غرق تماشای اطراف بودم که یادم رفت واسه چه کاری اونجا بودم.  
 تو عالم رویا بودم که صدای خرناسی از پشت سرم شنیدم . برگشتم از ترس قلبم اومد تو دهنم این دیگه چی بود.  
 یه سگ سیاه که قدش تا زیر گردنم میرسید داشت بهم نزدیک میشد.  
 نفهمیدم چطور فرار کردم فقط یادمه سگه با صدای وحشتناکی پارس میکرد و دنبال میومد اخرشم با یه خیز خودشو  
 به من رسوند  
 و کیفمو به دندونای درشتش گرفت و کشید.  
 میخواستیم جیغ بزنم اما نه باید عین یه مرد رفتار میکردم . کیفمو ول کردم و دوباره دوییدم که باز دنبال اومد از پشت  
 پرید روم  
 خدای من مرگ و جلو چشم دیدم.  
 دستمو سپر صورتم کردم . درد بدی تو دستم پیچید دیگه نتونستم تحمل کنم با همه وجودم دادی زدم با همه قدرت  
 پاهامو تو  
 سینه جمع کردم با لگد محکمی سگ و از روم کنار زدم اما هنوز دستم لای دندونای تیزش بود که صدای سوتی اومد و  
 سگ دست  
 منو رها کردو به سمت دیگه ای رفت . رو زمین اقتاده بودم کیفم یه طرف دیگه....استین لباسم پاره و از جای دندونای  
 سگه وحشی  
 خون می اومد.  
 مردی با شتاب به سمتم اومد و کمک کرد از زمین بلند شم . بعد با لحن پر اضطرابی گفت: حالتون خوبه اقا ؟  
 نگاه پر تمسخری به قیافه مرد که معلوم بود از خدمتکارای اونجاست انداختمو گفتم : اگه این دست اش و لاش و در  
 نظر نگیریم  
 اره خوبم.  
 مرد کیفمو از زمین برداشت و گفت : واقعا متاسفام اما تازی تا حالا به هیچ مردی حمله نکرده بود.  
 با این حرف مرد قلبم تند زد . منظورش چی بود که به هیچ مردی ؟ یعنی به زنا حمله میکرد؟

با لکنته زبون گفتم: چچطور مگه؟.

خواست جواب سوالمو بده که دستا ش از بازو هام شل شد و ایستاد.

مسیر نگاهشو گرفتمودیدم پیرمردی با چهره عبوس بالای پله های عمارت ایستاده وما رو تماشا میکنه.

پیرمرد با صدای سردی گفت: احمد برو تازی رو ببند. غذاشو هم بده من ایشون و راهنمایی میکنم.

مرد بلافاصله کیفمو رو شونم گذاشت ورفت و من به سختی از پله ها بالا رفتم. پیرمرد جلوتر از من به سمت در بزرگ سفید رنگ

با نقشهای طلایی رفت وان را باز کرد من هم پشت سرش وارد شدم.

از عظمت اونجا دردمو از یاد بردم خدایا این ادم چه کاره بود که همچین قصر باشکوهی واسه خودش ساخته یود. زمین از سنگ مرمر سفید پوشیده براق و خیره کننده بود. قالیچه های ابریشمی قرمز میون اون سفیدی جلویی خاص داشت.

تمام پله ها و نردهاشم از همون جنس به زیبایی تراش خورده بودند.

عمارت به حالت گرد بود. ستون هایی به شکل مجسمه نیمه عریان مرد سنگینی عمارت رو به دوش میکشیدند.

ظروف قدیمی و تابلوهای زیبا در گوشه و کنار سالن به چشم میخورد.

با سرفه پیرمرد به خودم اومدم.

\_اگه اجازه میفرمایید زخم دستتون و پانسمان کنم اقا پسر خونتون داره زمین و کثیف میکنه.

از نیش کلام پیرمرد لجم گرفت انگار نه انگار که سگ وحشیشون این بلا رو سر من آورده بود.

حیف که نمیتونستم جوابشو بدم وگرنه بد حال این عصا قورت داده رومیگرفتم.

با اکراه باند و ازش گرفتم و گفتم: ممنون خودم انجام میدم.

بیتفاوت از کنارم گذشت و گفت از این طرف بیاید.

همونطور که به سختی دستمال و رو زخمم میبستم دنبالش رفتم.

در اتاقی رو باز کرد که به همون زیبایی سالن تزئین شده بود.

پیرمرد با لحن قبلیش گفت: همینجا منتظر باشید تا نوبتون بشه. شما آخرین نفر هستید.

گفتم:مگه کس دیگه ای هم هست؟

پیرمرد با دست به انتهای اتاق اشاره کرد.

ای داد بیداد ده بیست نفر کلافه و منتظر ایستاده بودند.

منو بگو که فکر کردم اولین نفرم. پس از من زرنک ترم بود.

ترجیح دادم نزدیک نرم از همون فاصله زیر نظرشون گرفتم.

اکثرشون کت وشلواری بودن چند تایی هم مثل من تیپ اسپرت پوشیده بودند.

گوشه ای نشستیم و چشم به اطراف دوختم. باید همه زوایای این عمارت رو به خاطر می سپوردم شاید دیگه هیچ وقت همچین

جایی رو تو زندگیم نمیدیدم.

سفالینه های قدیمی که من فقط تو کتابای هنرم دیده بودم تو کمد بزرگ شیشه ای گوشه از اتاق خودنمایی میکرد بی توجه به دیگران بلند شدم و مقابلش ایستادم.

اونقدر زیبا روی سفالینه ها کنده کاری شده بود که دلم میخواست از نزدیک لمسشون کنم . اما حصار شیشه ای مانع این کار بود.

نمیدونم چقدر گذشت که حضور پیرمرد و کنارم حس کردم.

\_نوبت شماست اقا از این طرف

دل از اون اشیا قدیمی زیبا کندم و دنیال پیرمرد عبوس راه افتادم.

از پله های مرمر بالا رفتیم وارد راه رویی شدیم که از همون قالیچه ها توش پهن بود.

مقابل در بزرگ سفیدی ایستاد و گفت: بفرمایید اقا منتظر شما هستند.

کیفمو رو کولم جابجا کردم دستم به کلاه موپیم کشیدم با اضطراب به ارومی وارد شدم.

مثل رویا میمونست همه اشیا اتاق ترکیبی از رنگ سفید و طلایی بود. میز ,مبلمان ,پرده ها و حتی فرش روی زمین.

صدای خشک و رسمی گفت: بیاید نزدیک تر.

به جانب صدا برگشتم.

مردی حدودا سی ساله با پوست برنز وابروان کشیده مشکی به رنگ موهای لختش که مدل رپ رو پیشونی بلندش ریخته بود با

چشمائی درشت قهوه ای اما سرد و بی روح و بینی کشیده ولب های برجسته پوشیده در کت و شلوار سفید فرو رفته در مبل به

همان رنگ نظاره گر من بود.

احساس کردم مسخ شدم . به سختی به سمتش رفتم و در مقابلش کنار مبل سفید رنگ ایستادم و اهسته سلام کردم.

باهمون لحن جوابمو داد و گفت : بهداد هستم

منم گفتم: وحدانی هستم

با نگاه سردش ورندازم کرد و گفت :لطفا بشینید.

کمی صدامو کلفت کردم گفتم: میترسم مبلتون کثیف شه اخه و اشاره ای به لباسامو دستمال خونی روی دستم کردم.

باز نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: نمیخواد نگران مبلمان باشید . در جریان اتفاقی که واستون افتاد هستیم .

بفرمایید.

همونطور که رو مبل نشستیم تو دلم گفتم چه متکبر نه یه عذر خواهی نه چیزی.نوکرانم به خودش رفتن.

\_روزمه تون رو بدید ببینم.

سریع مدارک شناسایی و مدرک لیسانسمو بیرون اوردم ومقابلش گرفتم.

\_بفرمایید

اونا رو ازم گرفت ومشغول برسی شد.

همونطور که سرش پایین بود متوجه اخی که بین ابروهاش پدید اومده بود شدم . سرشو آورد بالا و با نگاه خشنی بهم گفت:

اقای محترم منو دست انداختین .

با اضطراب گفتم چطور مگه؟

همونطور که پروندمو انداخت رو میز از رو مبل بلند شد و گفت: چشمتون سالمه؟

با تعجب گفتم:اره چطور؟

کلافه دستی تو موهاش کشیدو گفت: نه نیست .اگه سالم بود میدیدن که تو اگهی ما نوشته لیسانس روانشناسی نه نقاشی

مقابلش ایستادم تا زیر گردنش میرسیدم با همون لحن خودش گفتم : اتفاقا دیدم چه مدرکی میخواین اما گفتم شانسمو امتحان

کنم لازم نیست که حتما مدرک روانشناسی داشته باشی که بفهمی یه بچه از زندگی چی میخواد یا باید چه طور یه بچه رو درست

تربیت کرد. تو این کار فقط تجربه لازمه که اونم من دارم.

بهداد از دیدن حالت من لبخند تمسخر امیزی زد و دوباره رو مبل نشست.

پیپ سفیدی از جیب کتش بیرون آورد روشن کرد.

من که غرورمو له شده میدیدم مدارکمو از رو میز با خشونت برداشتم خواستم کیفمو بردارم برم

که صداشوشنیدم : تو به عنوان یه مرد از بچه ها چی میدونی که اینقدر با اطمینان حرف میزنی؟

کمی اروم شدم نفس عمیقی کشیدمو گفتم : یه بچه خواسته زیادی از این زندگی نداره فقط یه نفرو میخواد که با همه وجود بهش

محبت کنه و باعث شادی کودکانش بشه.

چیزی نگفت ساکت در حالی که داشت پیشو میکشید گفت:خوب حالا تو چطور میخوای باعث شادی اون بشی؟

نمیدونستم چی باید بگم . مکثی کردم و گفتم: من تو این عمر کوتاهی که از خدا گرفتم تجربه های زیادی بدست اوردم که با زبون

نمیشه اونا رو ابراز کرد.

درسته که من رشته ام نقاشیه اما میدونم که با استفاده از دنیای پر نقش ونگار نقاشی میتونم دنیای شادی

واسهفرزندتون بسازم.

من حتی تو زمینه موسیقی هم سررشته دارم کتابای روانشنای رو هم اگه لازم باشه مطالعه میکنم تا بتونم بیشتر به شما کمک کنم.

بهداد دود پیشو به صورت حلقه ای به اسمون داد وگفت: هدفت از انتخاب این شغل چیه؟

باید راستشو میگفتم : من وقتی 6 سالم بود پدر و مادرمو تو زلزله رودبار از دست دادم .سرپرستی منو عموم به عهده



گرفت.

از اونوقت تا به الان سعی کردم رو پای خودم بایستم و زیر دین کسی نمونم.  
الانم بخاطر اینکه میخوام مستقل بشم و شغلی هم مرتبط با رشته پیدا نکردم اینجا اومدم.

بهداد دستشویه سمتم دراز کرد خواست دوباره مدار کمو بینه.

مدارک و دادم بهش.

با صدای بلند گفت: آقای نیما وحدانی معدلت چند بوده؟

با افتخار گفتم : 19

مرد سری به نشانه تعجب تکان دادو گفت: بچه درسخونی هم بودی.

دیدم ارشیو تو دستت بود کاراتو آوردی؟

با خوشحالی گفتم بله.. میخواید ببینید ؟

باز سرشو تکون داد.

با عجله کیف ارشیوم رو مقابلش باز کردم به قیافش نگاه کردم موج تحسین تو چشماش دیده میشد اما چیزی  
نمیگفت.

با دقت داشت به پرتره هایی که از مجسمه ها وچند منظره از دریا و جنگل زده بودم نگاه میکرد.

وقتی تموم شد گفت به تقدیر اعتقاد داری؟

کمی مکث کردم نمیدونستم چه منظوری داره ؟ گفتم اره من خودمو مدتهاست به دست تقدیر سپردم.

همون طور که نشسته بود دو تا دستشو بهم زد تو یه چشم بهم زدن پیرمرد عبوس ظاهر شد . رو کرد به منو گفت: با  
ادوارد برو

پیش مانی بینم پسرم تقدیرتو چطور ورق میزنه.

از خوشحالی قند تودلم اب شد این حرف یعنی که منو قبول کرده بود.

از بین نقاشی هام پرتره ای که از مجسمه یونانی زده بودمو برداشت وگفت اینو واسه کلکسیونم لازم دارم.

با اینکه خیلی اون پرتره رو دوست داشتم گفتم قابل شما رو نداره اگه دوست دارید تمام پرتره ها رو برارید.

با سردی گفت : نه همین کافیه وبه سمت کمد شیشه ای رفت که از سفالینه و مجسمه پر بود.

وسایلمو جمع کردم خداحافظی گفتم و همراه ادوارد به سمت اتاق مانی راه افتادم.

چند راهرو پشت سر گذاشتیم تا اینکه برخلاف قبل جلوی در بزرگ مشکی با رگه های سفید متوقف شدیم . جالب بود  
همه درها

به جز این یکی سفید بود . از همینجا پی به شخصیت متضاد مانی با پدرش شدم.

ادوارد رفت منم اروم ضربه ای به در زدم . صدایی نیومد . دوباره این کارو کردم بازم جوابی نشنیدم . با خودم در گیر  
بودم که ایا

برم تو یا نرم.

سریع درو باز کردم و وارد شدم تمام دیوار و وسایل اتاق ترکیبی از رنگ سیاه و سفید بود به محض عقب رفتن در یه

سطل اب یخ

رو سرم خالی شد شکه شدم همونجا تو دهانه در ایستادم.  
صدای خنده ریزی به گوشم خورد چشمامو اروم باز کردم.  
اما کسی نبود . فهمیدم که میخواد قایم باشک بازی کنه.  
طوری که بشنوه گفتم میخوای بازی کنی؟ باشه قبول ولی یه شرط داره.

با خنده ریزی گفت: چه شرطی؟

گفتم: اگه تو ده شماره پیدات کردم قبول کنی پرستارت بشم.

گفت : بشمار.

گفتم چشم. یک

در کمدو که نصفش سیاه بود نصفش سفید باز کردم اما نبود.

\_دو....زیر میز کامپیوترش نگاه کردم

\_سه ... زیر تختشو دیدم اونجا هم نبود.

\_چهار .... نمیدونستم دیگه کجا رو بگردم.

\_پنج.... صندلی رو گذاشتم رفتم روش در کمد بالایی رو باز کردم .خبری نبود.

\_شش.... زمان داشت از دستم میرفت . فکر نمیکردم این قدر زبل باشه.

\_هفت...یعنی این شیطونک کجا میتونست باشه ؟

\_هشت....پنجره اتاقش باز بود حتما بیرون پنجره بود...

\_نه.... دوییدم سمت پنجره سرمو بیرون کردم دیدمش..

\_ده... داد زدم دیدمت ... دیدمت...

پسری حدودا نه ساله با موهای بلوند و پوستی به سفیدی برف با چشمانی به رنگ دریا جیغی از سر شادی و هیجان

کشید و گفت

قبول نیست باید بیای منو بگیری تا پرستارم بشی.

وای خدا باورم نمیشد اینقدر شیطون باشه داشت تو اون ارتفاع سبکبال رو تیغه اضافه که شبیه طاقچه باریکی بصورت

مارپیچ دور تا

دور عمارتو گرفته بود راه میرفت.

هوا هم ابری بود و باد بدی شروع به وزیدن کرده بود.

داد زدم مانی پسر خوب برگرد ... خدایی نکرده میافتی دستو پات میشکنه ها...

خندید و گفت: نترس من حرفه ایم تو یه فکری به حال خودت کن که قراره منو بگیری اینو گفت و سرعتشو بیشتر کرد

ای خدا چه غلطی کردم! . اگه می افتاد جواب این بابای گنده دماغشو چی بدادم..

بسم الله گفتمو از پنجره رفتم بالا جرات اینکه پایینو نگاه کنم نداشتم.

چسبیدم به دیوار و اروم اروم پامو کشیدم جلو از خودم خندم گرفت داشتم عین حلزون میخزیدم جلو.

مانی که منو تو اون وضع دید زد زیر خنده و گفت : اره بیا ...اون پرستار قبلیم از همین بالا افتاد گردنش شکست.

ای خدا گیر چه جونوری افتاده بودم پس قاتلم بود.

دیگه چیزی نمونده بود بهش برسم که بارون گرفت اونم چه بارونی.

از ترس اینکه کلاه گیسمو باد نبره کلاه سویشرتو که پوشیده بودم با بدبختی انداختم رو سرم و بندشو محکم بستم.

با فشاری که به دستم اوردم دوباره بد جورى درد گرفت و خونریزی کرد.

نمیدونم این بچه چطور با سرعت رو این لبه نازک راه میرفت.

هراز گاهی بر میگشت ببینه من تو چه وضعیم....

وقتی دید بهش نزدیک شدم بازم سرعت گرفت و گفت: اگه تونستی منو بگیرى

تمام هیكلش خیش اب شده بود اما عین خیالش نبود...

سعی کردم تندتر حرکت کنم . چند قدم دیگه بیشتر نمونده بود بگیرمش که دیدم پاش لیز خورد نزدیک بود پرت شه پایین.

با یه دست حفاظ پنجره ای که کنارم بود گرفتم و دست دیگمو حلقه کردم دور کمرش و بین زمین و اسمون نگه داشتم.

مانی با چشای دریای رنگش که از ترس گشاد شده بود تو چشمام نگاه میکردو هی میگفت:

نذار بیفتم تو رو خدا ... منو ببخش..

قول میدم بذارم پرستارم بشی ...فقط نذار بیفتم .. خواهش میکنم

دارم میفتم منو محکم بگیر...

سعی کردم بکشمش بالا اما مانی سنگینتر از اون چیزی بود که فکر میکردم .دستم به شدت داشت ازش خون میومدو از درد

میسوخت بارونم محکم به صورتم سیلی میزد . مانی با گریه التماس میکرد . خدایا کمک کن .

چند ثانیه مثل چند ساعت گذشت .همه قدرتمو جمع کردم که اونو با یه حرکت بکشم بالا ... با فریادی از ته دل گفتم یا

الله.....خخخخخخخخخخخخخخخخ و اونو همه قدرتی که برام مونده بود کشیدم بالا و گرفتم تو بغلم.

هردموبی رمق رو اون طاقچه باریک فرو رفته تو بغل هم نشسته بودیم که صدای پارس تازی به گوش رسید . ادوارد

چتر به

دست از عمارت بیرون اومد و داشت به سمت تازی میرفت که مانی داد زد ادوارد ...ادوارد بیا کمکون کن.

پیرمرد لحظه ای ایستاد اطراف رو نگاه کرد اما ما رو ندید.

دوباره اومد بره که مانی داد زد : ادوارد مگه با تو نیستیم بیا کمک من این بالا همون جای همیشگی....

پیرمرد لحظهای سرشو بالا کرد و ما رو تو اون وضعیت دید.

خونسرد گفت : نگران نباشید اقا الان احمدو میفرستم بیاد . و سریع به داخل عمارت رفت.

چند دقیقه بیشتر نگذشت که احمد از اون سمت باغ نردبون به دست به سمت ما اومد . داشتیم مانی رو از نردبون میفرستادم پایین

که دیدم آقای بهداد با اون هیبت و صلابت سراسیمه به سمتمون اومد وادواردم چتر به دست دنبالش میدوید.

دستم زیر خون بود چشمام دیگه درست نمیدید قدم رو نردبون گذاشتم مانی رو دیدم که با چشمای گریون تو بغل پدرش بود و

بهداد داشت اونو سرزنش میکرد.

یه لحظه چشمام سیاهی رفت و پام از رو نردبون لیز خورد احساس کردم به سرعت دارم به پایین سقوط میکنم . یادم افتاد به

حرف مانی که گفته بود پرستار قبلیشم از همین بالا افتاده و گردنش شکسته بود . لحظه ای دلم به حال خودم سوخت.

کاش حداقل چند ماهی از کارمیگذشت بعد به دست این وروجک کشته میشدم.

قطره های بارونم بی محابا به سرو صورتم میخورد وبلاخره افتادم

اما نه رو زمین بلکه تو بغل گرم ومحکم آقای بهداد.

صدای پر اضطرابشو شنیدم که میگفت : آقای وحدانی چشماتونو باز کنید ....اقای وحدانی .... ادوارد زنگ بزن ارژانس بیاد بدو.

تا اسم ارژانس اومد با زور چشماموباز کردم اگه دکتر میومد لومیرفتم.

نباید رشته هام پمبه میشد.

با صدای ضعیفی گفتم : نه...اورژانس نمیخواد من خوبم

و سعی کردم از تو بغل بهداد بیام بیرون.

بهداد نفس عمیقی کشید و گفت : حالتون خوبه آقای وحدانی ؟

به سختی رو پام ایستادم و گفتم :بله ...که باز تعادلیم بهم خورد و نزدیک بود بیفتیم که این بار مانی با اون جثه کوچیکش منو

گرفت وگفت: بابا دستش خیلی خون اومده باید زخمشو ببندیم.

بهداد با چشمای نگران منو نگاه کرد و گفت الان میگم یه دکتر بیاد بییتش.

با شنیدن اسم دکتر باز وحشت زده گفتم: نه دکتر نمیخوام...

بهداد اما با خشونت گفت : مگه میشه اقا با این خونی که ازت رفته حتما باید یه دکتر بییتت.

باکمک احمد منو به اتاق مانی رو فتم و تو تخت سفید و مشکی مانی دراز کشیدم . هرکی واسه کاری رفت .من موندمو مانی . وقتی

تنها شدیم گفتم : فکر کنم از این شیطونیا زیاد میکنی که کسی تعجب نکرد نه؟

مانی با لحن بچگونه ای گفت : این عادی ترین کارمه.

گفتم: پس خدا غیرعادیش بخیر کنه

یه دفعه مانی اومد جلو و با لبای خوش حالتش گونمو بوسید و با دست کوچیکش گره کلاهمو باز کرد و شروع کرد

کلا گیسمو

مرتب کردن.

با لحن غمگین و عجیبی گفت: تو بوی مامانمو میدی. حتی مثل اون بغلم کردی.

کمی ترسیدم نکنه چیزی فهمیده بود.

گفتم: خوب همه وقتی میترسن همینجوری همدیگه رو بغل میکنند.

با همون نگاه گفت: اما هیچ کس غیر مامانم و تو منو اینجوری بغل نکرده بود حتی بابام.

کمی خیالم راحت شد و گفتم: مردا بخاطر غرورشون هیچ وقت نمیتونن درست ابراز محبت کنن.

مانی با نگاه پرسشگری گفت: پس چرا تو مثل بقیه مردا نیستی؟

خاک تو سرم خودم داشتم خودمو لو میدادم اومدم جوابشو بدم که در باز شد و آقای بهداد همراه مردی میانسال وارد شد.

مشخص بود دکتر خوانوادگیشونه.

پیرمرد سریع کیفشو باز کرد و اومد سمت من. سلامی گفتم که با گرمی جوابمو داد.

گوشی معاینشو از زیر لباس رو قلبم گذاشت. نبضمو گرفت بعد

باندازه خونی رو از دستم برداشت و شروع به استیکیل زخمم کرد.

امپولی از کیفش در آورد و هواگیری کرد خواست بزنه تو دستم که سریع دستمو جمع کردم و گفتم: دکتر امپول نه.

پیرمرد با تعجب به من نگاه کرد و گفت: نگو که مثل بچه ها از امپول میترسی.

گفتم: اتفاقا چرا از تنها چیزی که تو زندگیم ازش ترسیدم امپول بوده.

مانی با شادی خندید.... لبخند محوی رو لبای آقای بهداد بود.

دکتر به زور میخواست امپول و به دستم بزنه و هی میگفت: نمیشه اینو زنی اخه سگ گازت گرفته شاید کزاز بگیری.

از من نه از اون که اره باید بزنی مانی اومد نشست رو سینم و محکم دستمو گرفت و گفت: بزن دکتر من گرفتمش.

بعد مثلا میخواست حواس منو پرت کنه گفت: اسمت چیه پرستار؟

از لحنش خندم گرفت و گفتم: نیمّا

بهداد دیگه داشت به وضوح میخندید که موبایلش زنگ زد عذرخواهی کرد و رفت بیرون.

تو همین حین سوزش شدیدی تو دستم حس کردم. اخ که چه دردی داشت امپول. از بچگی ازش متنفر بودم.

دلّم میخواست عین بچه ها بزنم زیر گریه.

وقتی تموم شد مانی خندون با یه جست از روم پرید پایین و گفت دیدی درد نداشت نیمایی.

اشک از گوشه چشمم اومد پایین و گفتم اره اصلا درد نداشت.

دکتر با دیدن اشکم لبخندی زد و گفت: از سن شما بعید دخترم حالا اون دستتو بده فشارتو بگیرم.

شکه شده بودم به مانی نگاه کردم. چشای ابیش برق عجیبی میزد با لبخند مودی گفت: دیدی گفتم مثل مامانم بغلم

کردی.

نمیدونستم چی بگم فقط با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم: خواهش میکنم نذار پدرت بفهمه. مطمئن باش

الان بی سرو

صدا میرم.

مانی اومد جلو و همون لحن کودکش گفت: نمیزارم بری مگه شرطمون یادت رفت؟ خواهش میکنم ...بخدا به بابایی

چیزی

نمیگم.

دکتر متعجب از حرف مانی و من گفت : چپو نباید سیاوش بفهمه؟

سرمو انداختم پایین و اهسته گفتم : که من یه دخترم.

دکتر سری تکون دادو گفت: عجب پس بگو چرا این تیپ پسرונה رو زدی. واسه اگهی خودتو این شکل کرده بودی؟

مانی با التماس گوشه کت دکتر و گرفته بود و میگفت: اقا کیوانی تو رو خدا به بابایی چیزی نگو ... بزار نیمایی پرستارم بمونه.

دلّم از التماسای مانی کباب شد ببین این بچه چقدر کمبود محبت داشت که بخاطر یه اغوش پر مهر اینطور واسه خاطر

من غریبه

خواهش و تمنا میکرد.

پیرمرد دست پر مهری رو سر مانی کشید و گفت : باشه پسر من چیزی نمیگم ...اما این چیزی نیست که پدرت

نفهمه دیر یا زود

متوجه میشه.

مانی باز ملتمس گفت: تو چیزی نگو اقا کیوانی من و نیمایی یه کاری میکنیم بابام نفهمه.

دکتر با لبخند پر مهری گفت: چشم مانی جان . این تو اینم نیماییت بینم بینم چی کار میکنید . هر وقت کمک

خواستید رو من

حساب کنید.

با نگاه قدر شناسانه ای به دکتر نگاه کردم و گفتم : نمیدونم با چه زبونی از شما تشکر کنم . یک دنیا ازتون ممنونم .

من خیلی به

این کار احتیاج دارم وگرنه ادم حقه بازی نیستم به خدا.

پیرمرد همونطورمهربون نگام کرد و گفت : تو رو به تقدیرت میسپارم دخترم شاید تو بتونی سیاوشو برگردونی به قبل.

رفت به سمت کیفشو وسایلشو جمع کرد.

از حرفش سر در نیاوردم گفتم : منظورتون چی بود دکتر.

گفت: خودت کم کم میفهمی دخترم .و از تاق بیرون رفت.

تا تنها شدیم مانی باز اومد جلو و گونمو بوسیدو دستاشو از هم باز کرد و گفت : نیمایی میشه دوباره مثل مامانم بغلم

کنی ؟

پرسیدم: مانی چرا از فعل گذشته واسه مادرت استفاده میکنی؟ مگه مادرت کجاست؟

بغض راهگلو شو بست و گفت: وقتی من پنج سالم بود مرد.

از این حرفش دلم لرزید دستامو از هم باز کردم و اونو تو بغل گرفتم و گذاشتم گوشه ای از خلا محبتشو پر کنه.

طرفای ساعت پنج بعد از ظهر بود که با کلی قول به مانی که فردا صبح زود برمیگردم از اون عمارت بیروم اومدم.

وقتی پیش بهداد رفتم واسه کسب اجازه بد جوری حالمو گرفت.

با خودم گفتم حالا کلی ازم تشکر میکنه که جون پسر یکی یدونشو نجات دادم.

اما زهی خیال باطل زل زد تو چشامو با لحن خشک و سردی که ادم مور مورش میشد گفت: آقای وحدانی، از شما با اون حرفایی

که زدید انتظار نداشتم این مسخره بازی رو در بیارید.

حسابی جا خورده بودم متعجب گفتم: ببخشید متوجه منظورتون نشدم آقای بهداد.

با تمسخر نگاهی بهم انداخت و گفت: بهتون نیاد دیر فهم باشید. منظورم واضحه چرا مانی رو تو این کار خطرناک همراهی کردید؟

اگه دنبالش نمیرفتید این اتفاق نمی افتاد.

دلم میخواست یه حرف کنده نثارش کنم اما حیف که محتاج این کار لعنتی بودم.

منتظر گفتم: چرا جواب نمیدید؟

در حالی که به سختی خودمو کنترل کرده بودم گفتم: حق با شماست.

من نمیدونستم که با این کار مانی ترغیب میشه. مطمئن باشید از این به بعد همچین اشتباهی از من سر نمیزنه.

بهداد که انگار منتظر یه بحث و توجیه از طرف من بود. با گفته من که حق رو به اون داده بودم سگرمه هاش کمی از هم باز شد و

گفت: فردا صبح زود اینجا باشید مانی صبح باید بره مدرسه شما هم همراهیش میکنید گویا باز شییطونی کرده منو خواستن. صبح

قبل از رفتن بیاید چکی بهتون بدم که به مدیر مدرسس بدید.

گفتم: چشم فردا ساعت 7 اینجا هستم. امری نیست؟

بهداد متکبرانه سری تکان داد که یعنی نه. و با دست به سمت در اشاره کرد که منظورشو خوب فهمیدم.

تازه متوجه شدم چرا مانی اینطوری شده بود. با این کاراش میخواست توجه پدرشو جلب کنه اما این بهداد اصلا تو این باغا نبود.

با خودم گفتم باید این مرد از خود راضی رو ادب کنم. اما حالا وقتش نبود. باید خوب اعتمادشو جلب میکردم بعد.

داشتم از در خارج میشدم که صداشو شنیدم: ضمنا آقای وحدانی ممبعد دیگه با این تیپ سر کار حاضر نشید. به این ادرس برید و

چند دست کت و شلوار اسپرت و مجلسی بگیرید این مبلغ فعلا پیشتون باشه تا سر ماه باز پرداخت کنم.

چشام از دیدن تراول ها برق زد فکر نمیکردم حقوقمو جلو جلو بهم بده.

با تعارف گفتیم: بزارید حالا یک ماهی بگذره ببینید از کارمن راضی هستید بعد.

باز سگرمه هاش تو هم رفت و گفت: بهتره تعارف و بزارید کنار اقای وحدانی من از تعارف کردن متنفرم . بگیریید فردا هم هفت

اینجا باشید.

بی هیچ حرفی پولو گرفتم و بیرون اومدم.

احساس حقارت میکردم . یه لحظه به سرم زد که پولاً رو پرت کنم تو صورتشو خودمو از این ذلت نجات بدم . اما یاد چهره به غم

نشسته مانى پشیمونم کرد.

کلی راه رفتم تا خودمو به ایستگاه رسوندم . منتظر خط شدم.

به ادرسی که بهم داده بود نگاه کردم اوه اقا از کجا خرید میکرد.

ستار خان بوتیک الیزه . که گرونترین و خوش دوخت ترین کت و شلورا رو از ترکیه وارد میکرد.

پولم حتی به اندازه یه دست کت و شلوارم نمیرسید.

اتوبوس اومد سوار شدم باید حتما یه سر به ارایشگاه میزدم . نمیشد با کلاه گیس به این کار ادامه بدم هر ان ممکن بود اتفاقی

بیفته و ضایع بشم.

سه ایستگاه رفتم که چشمم به ارایشگاه مردونه دیپلمات سرخیابون بصفای قصر و دشت افتاد سریع دکمه ایست و زدم و از واحد

پیاده شدم . رفتم تو کوچه کنارشو تو یه چشم به هم زدن کلاه گیسو برداشتم رفتم توی ارایشگاه.

خدا رو شکر دوتا مشتری بیشتر نبود.

مرد که کمی اوا خواهرمیزد تا منو دید گفت: سلام . خوش اومدین . کامی هستم.

منم سلامی دادم و گفتم: نیما هستم . اومدم موهامو یه مدل خوب کوتاه کنید.

دستی تو موهای خوشحالتم کرد و گفت: وا دلت میاد مو به این قشنگی و کوتاه کنی؟

تازه الان بلند مده نیما جون

با بی حوصلگی گفتم . من میخوام کوتاه شه سر کار ازم ایراد گرفتن.

کامی با حرکت خنده داری دستشو تکون داد و گفت : واه واه نمیدونم موها ی کارمنداشون چه دخلی به کار اونا داره .

نمیزارن

مردم هر جور دوست دارن بگردن.

منو راهنمایی کرد که بشینم . پیشبندو بست و سرمو با اپاش خیس کرد.

در حالی که خودشو ناراحت نشون میداد گفت: تو عمرم موهای پسر رو به این لطیفی ندیدم . مثل مال دخترنرم



وخوش رنگه.

چی به موهات میزنی این قدر پر پشت و خوشرنگ شده؟

خندم گرفت و گفتم: شامپو سدر صحت.

کامی لحظه ای دست از کار کشید و با ژست بامزه ای دستشو زد به کمر و گفت: داری مسخرم میکنی.

دیدم ناراحت شده گفتم: نه بخدا من از بچگیم صابون گلنار میزدم تا زگی هام سدر صحت استفاده میکنم.

در حالی که با حلت بهت و شگفتی شروع به کار کرد گفت: خوب شانس آوردی. حتما ارث دارین وگرنه مردم این همه شامپو

خارجی میزنن کچل میشن اونوقت تو با این شامپو و صابون دره پیتی موهات اینطوری مونده.

با لبخند گفتم: اره شاید ....چون بابام موهاش به همین پر پشتی بود.

کارش که تموم شد خودمو تو اینه دیدم موهام خیلی عجیب و غریب کوتاه شده بود در همو نامنظم اما جالب بود که خیلی صورتمو

مردونه و جذاب کرده بود.

کامی که رضایتو تو چشام دید گفت: میدونستم خوشت میاد.

به این صورت و موی لطیف فقط مدل فشن میاد درست شدای عین این پسرای خوشتیپ کره ای.

بزار ابروتم یکم مرتب کنم تا جذاب تر شی.

گفتم: نه ممنون همینجوری خوبه بدم میاد ابروم دست بخوره.

چپکی نگام کرد و گفت: وا مثل این پسر امولا حرف میزنی باور کن فقط روشو کوتاه میکنم اخه خیلی بیرخته... تو چشم میزنه.

حریفش نشدم با اون قیچی ظریف موهای ابرومو کوتاه کرد.

خلاصه کارش تموم شد و الحق که خیلی تمیز کار میکرد. با خودم گفتم دیگه همیشه میام همین ارایشگاه. حق والزمشو دادمو راه

افتادم به سمت بوتیک الیزه.

اینبار با تاکسی رفتم رسیدم دیدم اوووه ه ساعت هفت شبه تازه داره باز میکنه.

کمی صبر کردم کامل که باز کرد رفتم داخل.

فروشنده که برعکس کت و شلوار خوشدوخت تنش بیرخت بود گفت: چه امری داشتید قربان؟ در خدمتم.

با اکراه گفتم: من از طرف آقای بهداد اومدم چند دست کت و شلوار میخواستم.

با شنیدن اسم بهداد گل از گلش شکفت: بله بله بفرمایید صفا اوردید.

الان کارامونو نشونتون میدم. بفرمایید بشینید.

سریع تلفن و برداشتم شماره گرفت: سلام

لطف کنید کیک و قهوه بفرستید اشتراک 23. و گوشی رو گذاشت.

همونطور که داشت چاپلوسی میکرد کت اسپرت مشکی رو آورد . کمک کرد بپوشمش . یکم سازش برام بزرگ بود اندام ظریفم

تو اون کت اصلا جالب نبود . پسر که خودش متوجه شده بود سریع رفت و یه ست دیگه آورد.

\_ لطف کنید کامل بپوشید.

رفتم تو اتاق پرو با بدبختی خودمو از شر پلیور زمختم رها کردم . پیرهن لطیف مشکی از جنس ساتن که خیلی براق بود و پوشیدم

کامل اندازه بود برامدگی سینه هامم توش مخفی مونده بود.

شلوار پارچه ای بههمون رنگ پوشیدم اما کمی برام بلند بود که پسر فروشنده علامت گذاشت و گفت: نگران نباشید همین الان

کوتاهش میکنم.

بعد کت اسپرت مشکی از جنسی که تا اون موقع ندیده بودم بهم داد.

کامل که شدم نگاهی به خودم انداختم چه بهم میومد . دیگه یه درصدم کسی شک نمیکرد من دخترم.

چند دست دیگه هم به عناوین مختلف برداشتم

دیگه وقت رفتن بود دلم واسه پولای بیزبونی که میخواستم بدم میسوخت . رو به پسر گفتم : حسابم چقدر میشه ؟

فروشنده لبخندی زد و گفت آقای بهداد حساب کردند.

در حالی که قند تو دلم آب میشد گفتم: کی؟ اخه اینطوری که نمیشه . پولشونو پس بدید خودم حساب میکنم.

فروشنده این بار با تمسخر نگاهم کرد و گفت : فکر نمیکنم شما ان همچین پولی همراهتون باشه.

در حالی که بهم بر خورده بود گفتم: مگه چقدر میشه ؟ بگید شاید همراهم باشه.

با با همون لبخند تمسخر امیز گفت: قابل نداره با تخفیف ویژه بخاطر آقای بهداد میشه

دو میلیونو هشتصد هزار تومن.

کفم برید تا حالا بیشتر از صد هزار تومن واسه خودم چیز نخریده بودم اونوقت حالا....

کمی خودمو جمع و جور کردم گفتم بهتره همون آقای بهداد حساب کنن.

و بدون لب زدن به کیک و قهوه از اونجا خارج شدم.

مخم داشت سوت میکشید . دومیلیون . من حتی این مقدار پولو یکجا ندیده بودم.

خسته خودمو به خونه رسوندم بازم تنها بودم . سکوت تمام خونه رو پر کرده بود.

داشتیم به فردا فکر میکردم به آینده نامعلوم....

نیمه های شب احساس کردم کسی کنارمه تا چشممو باز کردمو تکنوی خوردم دستی رو دهنمو گرفت . حالم از بوی تند الکلی که

به مشامم رسید بهم خورد . تو تاریکی اتا ق چشمام صورت مست کرده مهران و تشخیص داد که با حالت بدی بهم

زل زده بود و

نیشخند میزد.

داشتم از ترس میمردم . باید یه کاری میکردم . تقلا کردم دستشو از رو دهنم بردارم که تنه سنگینشو انداخت روم .  
 نفسم داشت  
 بند میومد . اشک تو چشام جمع شده بود.  
 صدای چندش اورشو شنیدم : بیخودی زور نزن . نترس ... اروم باش  
 کاریت ندارم فقط میخوام یکم با دختر عموم اختلات عاشقانه کنم . همین .  
 با دستام موهای فرفریشو که عین پشم گوسفند میمونست گرفتم و با هرچی زور تو بدنم بود کشیدم . از درد ناله ای  
 کرد و  
 دستشو از رو دهنم برداشت هلش دادم عقب  
 خواستم از زیر بدنش خودمو بکشم بیرون که سیلی محکمی تو گوشم خوابوند تا مغز سرم سوت کشید . گیج و منگ  
 شده بودم .  
 با وحشی گیری پیرهنمو پاره کرد . لبای کثیفشو رو بدم پایینو بالا میرفت . نفس نفس میزد و میگفت: ای جان .. چه  
 هیכלی قایم  
 کرده بودی زیر این لباسا ... ووو حس میکردم یه سگ بد بو داره لیسم میزنه . تقلا کردم فایده نداشت مثل یه جوجه  
 زیر بدنش  
 داشتم له میشدم .  
 خواستم جیغ بکشم که یاد حرفای زن عموم افتادم نه نباید می داشتم باز بهم تهمت بزنه . داشت به زور شلوار جینمو  
 از پام  
 میکشید بیرون که  
 حواسمو جمع کردم ساعت زنگدار کنار رختخوابمو برداشتم و اونقدر محکم کوبوندم تو سرش که بی هیچ صدایی نقش  
 زمین شد  
 .تن گندشو از روم کنار زدم .  
 سریع لباسا و هر چی که به دهنم میومد ریختم تو ساک دستیم . هی برمیگشتم عقب ببینم بهوش نیمده که یه لحظه  
 دیدم تکنون  
 خورد دیگه واینستادم ساک و انداختم رو کولمو به سمت در رفتم که از پشت افتاد روم با صورت پهن شدم رو زمین  
 سینه هام بد جوری درد گرفتن . موهامو ی کوتاه شدمو تو چنگ گرفت و با صدای دورگه ای گفت . تو سر من میزنی  
 ماده سگ .  
 همه دخترا منتظر یه اشاره منن اونوقت تو ..... منو با یه حرکت پرت کرد گوشه دیوار و کمر شلوارشو شل کرد . دیگه  
 تحمل  
 نداشتم با چشمای گریون گفتم : جلو نیا ...تو رو خدا ... تو که این همه دوست دختر داری .. منو میخوای چی کار ....  
 بخدا جیغ  
 میکشم مهران و عمو بیان...

با خنده چندش اورش گفت : جیغ بکشی ... یا لا دیگه جیغ بکشی ... فکر کردی خرم وقتی اونا خونه ان بیام سراغت ...  
هیچکی تو

خونه نیست ... الکی گلو تو پاره نکن...

از ترس قالب تهی کردم دیدم داره میاد طرفم پیرهنشو در آورد قلبم عین گنجیشک میزد بالشتمو به سمتش پرت  
کردم با یه

حرکت اونو طرف دیگه ای انداخت . گلدون... کتاب... هر چی تو دستم میومد به سمتش پرت میکردم اما فایده نداشت  
. مقابلم

بود خواست با دستاش منو بگیره که عین گربه از کنارش چارچنگولی در رفتم از پشت پامو گرفت کشید سمت خودش  
با خودم

گفتم دیگه کارم تمومه با صدای بلند زار میزد و التماسش میکردم که یهو چشمم به حشره کش گوشه اتاق افتاد . با  
تقلای زیاد

پامو از دستش بیرون اوردمو دوییدم سمت پیف پاف اونم پشت سرم تا خواست دوباره بگیرتم اسپری رو تو صورتش  
خالی کردم

با دست رو چشماشو گرفت و داد زد : ای چشمم .. کثافت کورم کردی ... ا..بی پدر میکشم ... اااا ای ی چشمم ...  
میکشمت

نیماااااا

جلدی ساکمو برداشتم و دوییدم بالا و از در خارج شدم...

هوا هنوز تاریک بود پرنده تو شهر پر نمیزد... هنوز داشتم میدوییدم.

اشک چشمام صورتمو خیس کرده بود اونقدر ترسیده بودم که نفهمیدم چطور از خونه زدم بیرون ... اصلا کجا بودم ...  
پشت سرمو

نگاه کردم خبری از مهران نبود . گوشه دیوار ایستادمو از نفس افتاده بودم.

همیشه از مهران بدم میومد . نگاه هرزش بدنمو میلرزوند اما فقط در حد همون نگاه بود ... هیچوقت جرات همچین  
کاری رو

نداشت ... اره شاید بخاطر اینکه همیشه تو خونه مرداد هوامو داشت ... اما امشب کجا بود ... چرا هیچکدومشون خونه  
نبودن...

دیگه اون خونه جای موندن نبود . به اطاف نگاه کردم

هوا هنوز تاریک بود فکر کنم ساعت 3 صبح بود.

به سر تا پام نگاهی انداختم.

با لباس پسرانه کفشی که پشتش خوابونده شده بود و برآمدگی سینه ام که وقت نکرده بودم ببندمش . سریع ساکمو  
گذاشتم

زمین مانتو و شالی در اوردمو پوشیدم . باید دنبال یه جایی میگشتم تا بتونم لباسمو عوض کنم . اما اخه کجا ؟

سر خیابون اصلی رسیدم . باید ازش رد میشدم...  
 ماشینای سنگین از کنارم میگذشتند. بعضیاشون واسم چراغ و بوق میزدند . بعضیای دیگه وامیستادن . دوباره شروع کردم به  
 دویدن و از خیابون گذشتم وارد کوچه پس کوچه ها شدم . اینقدر رفتم تا به پارک محله که بخاطر قوری بزرگی که  
 ازش اب  
 مبریخت معروف بود به پارک قوری رسیدم. تنها جایی که میشد تغییر قیافه داد همینجا بود . با قدمای سریع به سمت  
 توالتهای ته  
 پارک رفتم . اروم در و هل دادم عقب که یهو یه پیزی از پشت درو گرفت هر چی فشار میدادم فایده نداشت . صدای  
 هراسون دو  
 دختر به گوشم خورد  
 \_حتما مامور انتظامیه.  
 \_درو محکم بگیر بچه ها از پنجره در برن.  
 \_خودم چی؟  
 یه بار دیگه هل دادم اینبار در بشدت باز شد و هل خوردم تو دیدم دختری داره از پنجره ساختمون توالت فرار میکنه.  
 دختری فراری بودن . یه لحظه با خودم گفتم : خوب شد حداقل یه سقف بالا سرم بود و گرنه حتما منم مثل اینا اواره  
 مستراح  
 میشدم.  
 بوی گند توالت حالمو بهم زد . به سمت صندلی ته راهرو رفتم  
 دیدم یه پیر زن مچاله گوشه یکی از توالتا افتاده . شبیه معتادا بود بد جوری حال داشت بهم میخورد . از این همه فقر  
 و کثافت اوقم  
 گرفت.  
 سریع ساکمو رو صندلی گذاشتم.  
 مقابل اینه شکسته اونجا ایستادمو لباسمو در آوردم سوز پاییزی بدنمو لرزونند . بانداژ و برداشتم سینمو محکم بستم.  
 کتو شلوار ست مشکیمو پوشیدم دستامو خیس کردم تو موهام کشیدم و سعی کردم همون مدلی که کامی واسم  
 درست کرده بود  
 درش بیارم.  
 وقتی مرتب شدم وسایلمو جمع کردم برم که باز پیرزن و دیدم نمیدونم زنده بود یا مرده هر چی خواستم به سمتش  
 برم و کمکش  
 کنم نتونستم . خواستم برم اما باز دلم راضی نشد هر چی پول نوت داشتم از تو ساکم در آوردم سر جمع پنجاه هزار  
 میشد با  
 اکراه به سمتش رفتم و پولو گذاشتم کف دستای چرکش . میدونستم بازم با این پول مواد میخره اما نمیدنم چرا

تتونستم بی تفاوت

ازش بگذرم.

سریع از توالت خارج شدم و عقی زدم.

باورش برام سخت بود . همیشه فکر میکردم جزء قشر فقیر جامعه ام اما حالا با دیدن این صحنه فهمیدم زیر خط فقرم کسایی

هستند که زندگی میکنند . درواقع زندگی که نه مرگ تدریجی.

چه روز گندی رو شروع کرده بودم.

لحظه ای عمارت باشکوه بهداد و با توالت مخروبه پارک مقایسه کردم.

چه اختلافی بود.

هوا کم کم رو به روشنی میرفت ساعت بزرگ پارک ده دقیقه به شش رو نشون میداد.

وقت نداشتم باید سریع خودمو به خونه بهداد میرسوندم . تاکسا هم تک و توک بیرون اومده بودن جلوی یکشون و گرفتم و گفتم

در بست.

دو پایی زد رو ترمز گفت :کجا؟

گفتم : خیابون ارم چند میبری؟

نگاهی به سروضعم کردو گفت: چهار تومن.

معلوم بود میخواد تیغم بزنه گفتم : او چه خبره؟ دو وپونصد میدم میبری؟

با عصبانیت گفت : نه عامو برو با یکی دیگه . فکر کردیم سر صبحی خدا بمون رو کرده.

از اونجایی که دیرم شده بود سوار شدم و گفتم باشه بیا اینم چهار تومن.

با سرخوشی پول و گرفت و گفت خدا بده برکت.

از خیابونای دود گرفته گذشتیم تا به باغ سر سبز ارم رسیدیم.

سر کوچه عمارت بهداد بودیم که گفتم :ته همین کوچه.

وقتی راننده مقابل عمارت ترمز زد با اهی گفت: ای خدا مصبتو شکر ببین

یکی را داده ای صد ناز و نعمت یکی قرص نون الوده در خون.

دیگه وانستادم بقیه گلشو از خدا بشنوم.

رفتم سمت در بزرگ اهنی و زنگ در و زدم.

چند دقیقه بعد در باز شد و من پا به درون عمارت سر سبز بهداد گذاشتم.

مثل روز قبل ادوارد عین برج زهر مار در سرسرا رو برام باز کرد و من وارد شدم.

داشتم به سمت اتاق مانی میرفتم که گفت: اقا منتظرتون هستن . راهمو کج کردم به اتاق بهداد رفتم.

باز هم بیپ به دست با همون کت و شلوار رو مبل راحتی سفیدش لم داده بود و از پنجره بزرگ اتاقش ابکیرو تماشا میکرد . تا صدای پامو شنید به سمتم برگشت.

برق تحسینو تو چشماش دیدم . سلامی گفتم که کمی گرمتر از روز قبل پاسخمو داد از جا بلند شدو به سمت میز کارش رفت.

چیزی نوشت ...کاغذی به سمت گرفت و گفت : این نامه رو همراه چک به آقای محتشم مدیر مدرسه مانی بدید.

چشمی گفتم و خواستم برگردم که با کمی تمسخر گفت: از کت و شلوارتون راضی هستید ؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم گفتم : بله البته کیه که از کت به این خوشدوختی راضی نباشه . ضمنا از شما هم واقعا ممنونم بابت اینا . مطمئن باشید در اسرع وقت هزینشو به شما برمیگردونم.

با ز با همون لبخند کجکی گفت: نمیخواه به فکر پس دادن پول باشی این یه هدیه بود بخاطر نجات جون مانی . بعدشم تو از من حقوق میگیری میخوای پول خودمو به خودم برگردونی . بیخیال پسر جون برو خوش باش.

خدایا چرا این مرد همه حرفاش نیش دار بود . خوب بگو تو که هدیه میدی چرا تو رخ میکشی پس ؟

بی هیچ حرفی درو باز کردم و بیرون اومدم . از بس ناخونمو تو مشتم فشردم جاش رو کف دستم مونده بود.

با خوشحالی به سمت اتاق مانی رفتم . این بار در و با احتیاط باز کردم . اما خوشبختانه خبری از سطل اب خبری نبود . مانی اروم تو تختخوابش خوابیده بود.

پتوش کنار رفته بود و قسمت کمی از بدنشو پوشونده بود.

اروم موهاشو نوازش کردم و گفتم: مانی ... مانی خوشکلیم بیداری ؟

چشمای ابیش با شوق از هم باز شد . پرید تو بغلم و گفت: سلام نیمایی جونم

همونطور که تو بغلم بود به سمت دستشویی اتاقش بردمشو گفتم: سلام عزیز دلم

چشماشو مالید و با شوق نگام کرد و گفت: وای چه ناز شدی نیمایی کت و شلوار چه بهت میاد...

بعد با احتیاط دستشو رو موهام کشید: وای موهاشم از این سیخ سیخیا کردی .؟ منم تابستونا که مرسه نمیرم موهامو اینجوری میکنم.

با لبخند گفتم: اول مرسی از اینهمه تعریف هر چی باشم به پای خوشگلی تو نمیرسم دوما مرسه نه مدرسه .

سوما خ دیشب خوب خوب خوابیدی؟

با اخم سرشو تکون داد و با لحن خوشمزه گفت :نه

گفتم: ااا چرا گلم؟

گفت: اخه دیشب خواب بد دیدم . کلی ترسیدم .  
 سرشو بوسیدمو گفتم : اشکال نداره عزیزم از امشب دیگه نمیزارم خواب بد ببینی . حالا بیا برو یه جیش بکن  
 .... صورتتو بشور تا  
 بریم مدرسه که داره دیر میشه .  
 با لحن خنده داری گفت: وای ی ی .. نه .. بازم مرسه ..  
 خندیدمو گفتم : مدرسه نه مرسه  
 گفت حالا هر چی .  
 تا مانی دست و روشو میشست از ادوارد خواستم صبحونه مانی رو بیاره اتاقش که با سردی تمام گفت: اقا زاده هیچ  
 وقت صبحونه  
 نمیخورن .  
 از لحنش بدم میومد انگار با من پدر کشتگی داشت از لجش گفتم اتفاقا خودش گفته که میخواد .  
 این بار کمی تعجب تو اون چشای بی حالش نشست و بی هیچ حرفی رفت . چند دقیقه بعد با سینی کامل صبحونه  
 برگشت .  
 مانی داشت صورتشو خشک میکرد که گفتم : مانی بیا صبحونتو بخور تا زود بریم  
 با دست دماغشو گرفت و گفت: پیف پیف بدم میاد ازبوی تخم مرغ . بیرش  
 وقتی دید من دارم جدی نگاش میکنم گفت: خوب نیمایی بو میده دوست ندارم .  
 دستی روموهای لختش کشیدمو گفتم : میدونی الان چند تا بچه دوست داشتن جای تو بودن و این غذا های خوشمزه  
 رو  
 میخوردن؟ خیلیا یکوشونم من  
 مانی با این حرف بچگونه خندید و گفت اا نیمایی مگه تو هم بچه ای؟  
 با شیطننت گفتم :اره وقتی با تو هستم دلم میخواد بچه باشم . حالا بیا مثل دو تا بچه خوب صبحونه بخوریم بریم مرسه  
 .  
 دستاشو بهم زد و گفت: مرسه نه نیمایی مدرسه .  
 با خنده دستشو گرفتمو به سمت سینی غذا رفتم . وای اینقدر گشتم بود که نگو .  
 لقمه های کوچیک کره مربا واسه مانی میگرفتمو دهنش میذاشتم واسه خودمم تخم مرغ .  
 وقتی تموم شد اونیفورم مانی و تنش کردم مرتب و منظم کنار کمری سفیدی منتظر راننده شدیم . مردی با عینک  
 و کلاه و اورکت  
 بلندی از اتاقک کوچکی اونسمت باغ بیرون اومد و سلامی داد . به گرمی دست منو فشرد و گفت قاسمی هستم . منم  
 به همون  
 گرمی گگفتم : وحدانی هستم .  
 در و واسمون باز کرد . تنها ماشین مدل بالایی که توش نشسته بودم همون تاکسی یای سمند بود که اونم فقط یکی



دوبار اتفاقی

سوار شده بودم.

چه حالی میکردن این پولدارا یعنی منم میتونستم یه روز همچین ماشینی بخرم ؟

با لبخندی به خودم گفتم : اره تو اون دنیا خدا حتما یکیشو بهت جایزه میده.

چند خیابون ساحلی رو پشت پسر گذاشتیم تا به مدرسه معروف دکتر حسابی رسیدم جایی که کلی از خانواده ها ارزشون بود

بچشون اونجا درس بخونه.

اما هزینه سنگین ثبت نام این اجازه رو بهشون نمیداد.

از محوطه چمن کاری شده حیاط گذشتیم. مانی رو فرستادم سر کلاشش و به سمت دفتر مدرسه رفتم.

وقتی وارد شدم دو مرد و یک زن تو اتاق نشسته بودن . سلامی دادمو گفتم ببخشید با آقای محتشم کار داشتیم.

زن با نگاه عشوه گری گفت شما؟

گفتم ولی مانی بهداد هستم.

زن در حالی که چشاش گرد شده بود گفت: فکرنمیکردم مانی پدر به این جونی داشته باشه.

با لحن محکمی گفتم : من پدرش نیستم پرستارشم . حالا ممکنه آقای محتشمو ببینم.

زن سرشو با عشوه به سمت راست اتاق چرخوند وگفت بفرمایید داخلند.

در زدم . و وارد شدم.

مردی حدودا پنجاه ساله با ریش وسییل جو کندی با عینکی به چشم پشت میز نشسته بود.

سلام کردم جوابمو داد و گفت: بله چه کمی از من برمیاد . ؟

گفتم : من از طرف آقای بهداد اومدم.

با شنیدن اسم بهداد سگرمه هاش تو هم رفت وگفت: وحتما پرستار جدید

مانی هستیید نه.؟

گفتم :بله ونامه بهدادو از جیبم در اوردم و بهش دادم.

بدون اینکه نامه رو باز کنه گفت : اینم حتما یه چکه چند ملیونیه

پاکتو بهم پس داد و گفت : ببینید آقای محترم من دیگه نمیتونم مانی روتو این مدرسه نگه دارم حتی با این چکهای

چند ملیونی.

من که تا اون لحظه ساکت بودم گفتم: میشه علتشو بگید آقای محتشم ؟

دلیل از این بالاتر که آقای بهداد تو طول این دو سالی که بچه اشو اینجا ثبت نام کرده حتی یک بار نیومده سر بزنه

ببینه مشکل

چیه ما چرا مدام میخوانیم ایشونو ببینیم اما بجای خودش یا پرستار بچه اشو میفرسته یاچک چند ملیونی . نمیشه اقا

اینطور پیش

بره

این بچه پیش فعاله همه معلما و بچه های مدرسه از دستش العمان.

تو همین حین صدای داد و فریادی اومد و در اتاق به شدت بز شد و زنی سراسیمه وارد اتاق شد و گفت: من دیگه یه لحظه تو این مدرسه نمیومم یا جای منه یا جای این پسر..

مدیر که از قبل عصبانی بود گفت: بازم مانی بهداد؟

زن گفت: اسمشو هم نیارید بیاید بریم ببینید چه به روزم آورده یه موش کره به چه بزرگی انداخته تو کیفم ..خدا از دست این پسر

چیکار کنم تازه همین که نیست وسط دفتر یکی از بچه ها هم کلی کرم خاکی گذاشته..

محتشم با عصبانیت رو کرد به منو گفت: ملاحظه میکنید اقا میبینید . همین امروز پروندشو میدم ببرید . خانم عبادی پرونده مانی بهدادو بیارید.

از شنیدن حرفای زن داشتم شاخ در میاوردم یعنی همه این کارا رو مانی تو همین چند دقیقه کرده بود.

هرچی خواهش و التماس کردم فایده نداشت اقای محتشم از عصبانیت داشت منفجر میشد.

گفت اقا فکر کردید بار اول و دومشه؟ نه ما دوساله داریم شیطنت های این بچه رو تحمل میکنیم حتی یک بار اومده بود تو اتاق من ورو تمام این دفتر و دسک ادرار کرده بود اقا ادرار میفهمید.

خانم عبادی پرونده به دست وارد شد و اونو داد به اقای محتشم اونم یه امضا پاش کردو داد دست من .ازدفتر با حالت بهت بیرون اومدم که مانی رو کیف به دست توحیاط دیدم.

سرشو انداخته بود پایین و داشت چمنا رو لگد کوب میکرد.

باورم نمیشد بچه ای با این مظلومیت بتونه همچین کارایی بکنه . نمیدونم چطور موشو گذاشته تو کیفش که من نفهمیدم .؟

تا منو دید گفت: چی شد اخراجم کردن؟

گفتم: خوبه که خودتم میدونی.

در حالی که لبخند شیطنت باری رو لبش بود گفت: بیخیال نیمایی این سومین باره که منو اخراج کردن اما هر بار با یه چک بابا دوباره برگشتم.

با لحن جدی گفتم: اما فکر نکنم دیگه این بار باباتم با پولاش بتونه تو رو برگردونه فعلا بیا بریم خونه تا با بابات صحبت کنم بینم

چی کار میشه کرد.

دوباره سوار ماشین شدیمو به سمت خونه برگشتیم . توی راه همش به این فکر میکردم که چی به این بهداد بگم

باورم نمیشد

اینقدر نسبت به پسرش سهل انگار باشه.

نگاهی به پرونده مانی که تو دستم بود انداختم.

نمرات سال اولش بالاتر از یازده نبود. باید یه فکری میکردم.

درست وسط نیم سال اول اونو اخراج کرده بودند چند هفته دیگه هم امتحانهای نیم سال اول شروع میشد.

هیچ راهی نبود جز اینکه مانی رو به یه مدرسه دیگه ببرم. معلوم نبود قبولش میکنن یا نه اما باید سعی خودمو میکردم.

... \_اقای قاسمی میشه بریم چند تا مدرسه سر بزنیم شاید که...

... \_اقای وحدانی نمیخوام ناامیدتون کنم اما پرستار قبلی تمام مدرسه ها رو زیر پا گذاشت اما هیچ کدوم حاضر نشدن

مانی رو قبول

کنن. حالا اگه میخواین من حرفی ندارم میبرمتون...

با این حرف اب پاکی رو دستم ریخته شد. تکلیف این بچه چی میشد اخه؟

رو به مانی کردم و گفتم: یه سوال دارم ازت میشه مرد و مردونه جوابمو بدی؟

مانی نگاه شیطنت باری به من کرد و گفت: مردو مردونه؟

فهمیدم منظورش چی بود اما به روی خودم نیاوردم.

گفتم: مانی واقعا چرا سر کلاس معلمتو بقیا رو اذیت میکنی؟

باز خودشو لوس کرد با لحن بامزه ای گفت: نمیدونی نیمایی که چه کیفی میده.

جدی از ش پرسیدم: این که دوستاتو اذیت کنی یا مثلا تو کیف معلمت که این همه واست زحمت میکشه موش بزاری

و کلاس و

بهم بریزی کیف میده؟

این بار اونم جبهه گرفت و گفت: اره کیف میده بچه ها ی کلاس و معلمی که همش بهت میگه تنبل .... بی عرضه ...

الاغ نفهم..

عقل یه خر بیشترتوه.ووو و

اذیت کنی.

از همشون بدم میاد. حالم از تک تک پسرای اونجا بهم میخوره.

اگه تو هم جای من بودی بچه هایی که مسخرت میکردن و اذیت نمیکردی؟هان؟

توکه نمیدونی وقتی بهم میگن کاش بجای خوشگلی قد یه خر فهم و شعور داشتی چه حالی میشم ... اصلا دلم میخواد

به تو هم

مربوط نیست. دیگه هم هیچ وقت هیچ وقت نمیرم تو اون مدرسه .... گوله گوله اشکایی که از چشای دریاش پاین

میومد دلم

لرزوند.

تو مدرسه با روح و روان این بچه چی کار کرده بودند.

خاطرات مبهمی از کودکی خودم تو ذهنم جون گرفت وقتی بچه ها لباسامو مسخره میکردن ... و با صدای بلند بهم میگفتن نیما

بوگندو ... بلاهایی که به سرم آورده بودن یکی یکی به یاد آوردم ... خشم تو تمام وجودم زبونه کشید.

\_اقای قاسمی لطفا برگردید مدرسه مانی.

\_چرا اقا؟

\_باید تکلیف مانی رو روشن کنم.

دستی رو موهای طلایی مانی که به حالت قهر صورتشو به پنجره کرده بود و گریه میکرد کشیدم.

\_مانی ... مانی گلی .. معذرت میخوام ... مانی .. نیما ییتو ببخش .. نمیدونستم...

مانی فقط گریه میکرد و جوابمو نمیداد.

با یه حرکت برگ گردوندمو گرفتمش تو بغلم و اونقدر نازش کردم بوسیدمش که ارومو گرفت.

حواسم به قاسمی نبود . یه لحظه سرمو بالا آوردم دیدم قاسمی با تعجب و شگفتی

داره منو مانی رونگاه میکنه.

سرفه ای کردم گفتیم: چیه اقای قاسمی؟

با همون حال بهت گفت: اولین بار میبینم اقا مانی با پرستارش اینطوری میکنه

\_چطوری اقای قاسمی ؟

\_همینجوری دیگه ... تا حالا به هیچ پرستارش اجازه نداده بود بغلش کنن.

اما شما...

\_حتما پرستارای دیگش نمیدونستن چطور دل کوچیک اونو بدست بیان.

و چشمکی به مانی زدمو گفتیم: مگه نه شیطونک؟

مانی با خنده صدا داری گفت: اره

قاسمی هم خندید و گفت خدا رو شکر که بالا خره یکی این مانی جانو خندوند.

به مدرسه رسیدیم.

رو به مانی گفتم همینجا منتظر بمون تا برگردم.

با قدمای محکم به سمت دفتر رفتم بی هیچ حرفی در اتاق محتشمو باز کردم . با دیدن من از جا بلند شد با داد گفت:

باز که

شما یید اقا ؟

عصبانی گفتم: معلومه که منم فکر کردید اگه صداتونو ببرید بالا میرمو پشت سرم نگاه نمیکنم.

من از شما و اون معلم احمقی که با القاب توهین امیز بچه رو تحریک میکنه شکایت میکنم.

بخاطر رشوه هایی که از اولیا بچه ها به اسم کمک به مدرسه میگیرید شکایت میکنم.

بجای اینکه این همه به مدرستون بنازید بهتره یکم رو رفتار معلماتون با بچه ها تمرکز کنید.

شما اصلاً از این بچه پرسیدی دردش چیه که این بالاها رو سر معلمش و بچه ها میاره؟ هان؟ معلومه که نه ... شما فقط تو فکر شمردن رشوه هایی هستین که میگیرین. میدونی که کافیه یه شکایت درست حسابی ازت بکنم تا در این مدرسه اسمیتو تخته کنن. محتشم که فکر نمیکرد من این جواری باهاش حرف بزنم با تته پته گفت: ااا چرا عصبانی میشید. بشینید تا با هم صحبت کنیم.

\_ صحبت مگه وقتی پرونده مانی رو دست من میدادید گذاشتین من صحبت کنم. همین الان دارم میرم اداره کل از اون معلم احمق و شما شکایت میکنم. اینبار محتشم از پشت میز اومد طرف منو پرونده مانی رو از دستم گرفت و منو دعوت به نشستن کرد و گفت: اقی عزیز خواهش میکنم اروم باشید من خودم به این قضیه رسیدگی میکنم. باور کنید. به مانی هم بگید همین الان بره سر کلاسش.

در حالی که دستشو پس میزدم گفتم: نه اقا من دیگه اجازه نمیدم مانی یه لحظه هم تو مدرسه ای که معلمش اینقدر روحیه دانش آموزشو خورد میکنه بمونه. شما این بچه رو از مدرسه فراری دادید.

\_ شما درست میگید باور کنید همین امروز این معلمو اخراج میکنم. خندم گرفته بود چطور این مرد حاضر بود یه نفر دیگه رو قربانی کنه تا خودش و مدرسهش در امان بمونن. رو به محتشم گفتم: چون وسط نیم سال اولیم نمیتونم مدرسه دیگه ای ببرمش وگرنه مطمئن باشید این کارو می کردم اما از امروز خودم به مانی تو خونه درس میدم تا یکم روحیشو ببرم بالاو واسه امتحانات امادش کنم. . شما هم بهتره رو معلماتون یه کنترل داشته باشید.

شماره منزل بهداد و بهش دادم: لطفاً تاریخ امتحاناتشو بهم اطلاع بدید. با خوشحالی شماره رو ازم گرفت و گفت: فکر خیلی خوبیه ... حتماً خبرتون میکنم. از جا بلند شدمو به سمت در رفتم

\_ بازم میگم به معلماتون یه تذکر بدید. محتشم دستشو رو سینه گذاشت و گفت: حتماً اقا ... از طرف من به آقای بهداد سلام برسونید وارد حیاط مدرسه شدم و نفس راحتی کشیدم.

فارغ از فکر و خیال سوار ماشین شدم مانی هیجان زده به سمتم برگشت و گفت: چی شد نیمایی؟ آقای قاسمی هم مشتاق برگشته بود منو نگاه میکرد.

با حالت جدی گفتم: دیگه به این مدرسه نمیای ولی مدرسه به خونه میاد.

مانی گنگ نگاهم کرد و گفت یعنی چی؟  
 با لبخندی گفتم: یعنی اینکه من تو خونه به مانی گل درس میدم و تو میری امتحان میدی.  
 مانی از سر شوق پرید تو بغلمو صورتمو غرق بوسه کرد و گفت: هورا...هورا..  
 مرسی نیمایی ... خیلی دوست دارم..  
 کمی ارومشی کردم و گفتم: امیدوارم بعدا همین نظر و داشته باشی اخه من معلم سختگیریم.  
 اینبار هر سه با دلی شاد به سمت خونه رفتیم.  
 سر چهاراهی پشت چراغ قرمز بودیم. داشتیم از پنجره ماشین بیرون و تماشا میکردم که عمومو دیدم.  
 چند مسافر تو ماشینش بود. خسته و بی رمق به چراغ قرمز چشم دوخته بود.  
 با اینکه تو یه خونه بودیم اما یه هفته میشد که اونو ندیده بودم.  
 نمیدونم اصلا یادش بود منم تو اون خونه دارم زندگی میکنم؟  
 قبلا خیلی هوامو داشت اما چند ماهی میشد که اخلاقی به کل عوض شده بود. میدونستم باز زن عموم زیر اِلموزده.  
 باید بهش زنگ میزدم با اون کار مهران دیگه نمیتونستم تو اون خونه بمونم.  
 باز تموم صحنه های شب قبل به یادم اومد.  
 اگه بلایی سرم آورده بود ... وای خدا تنم از فکرشم به لرزه می افتاد ... میدوم چه به روز مهران اومد. خدا کنم  
 چشمش چیزیش  
 نشه.  
 صدای غریبی تو سرم پیچید که گفت: به درک هر چی سرش بیاد حقشه..  
 چراغ سبز شده بود از عموم خبری نبود. تلفن همگانی کنار خیابون دیدم.  
 \_اقای قاسمی میشه نگه دارین من باید یه تلفن بزنم.  
 نگاهی به من انداخت و گفت چشم.  
 حتما داشت به خودش میگفت: تو این دوره حتی بچه ها هم موبایل دارن تو نداری؟  
 داشت نگه میداشت که مانی تلفن همراهشو از تو کیف در آورد و داد دست من.  
 \_بیا نیمایی هر جا میخوای زنگ بزن.  
 دستشو با لبخند پس زدم و گفتم ممنون باید از بیرون تماس بگیرم.  
 از ماشین پایین اومدم و کارت تلفن و به دستگاه زدم و  
 شماره همراه عمومو گرفتم بعد از چند تا بوق صدای خسته اونو شنیدم.  
 \_الو؟  
 \_سلام عمو منم نیما  
 \_مکشی کرد: سلام خوبی دختر  
 \_ممنونم.  
 سکوت بینمون و شکستم و گفتم:

میخواستم بگم که من یه کار تمام وقت پیدا کردم دیگه از امشب خونه نمیام وسایلم عصر میام میبرم

\_یه سلامتی باشه میسپارم زن عمو تو خونه بمونه . کاری نداری ؟

\_نه خداحافظ.

بی خداحافظی گوشی رو روم قطع کرد . بغض گلمو فشار میداد . حتی نخواست بدونه کجا کار میکنم ؟ یا چه شغلیه؟

با صدای

دختری پشت سرم به خودم اومدم .

\_اقا زودتر ما هم میخوایم تلفن بزنیم.

در حالی که به زور جلوی اشکمو گرفته بودم سوار ماشین شدم و گفتم بریم.

انگار مانی هم متوجه ناراحتیم شده بود چون تا رسیدن به عمارت بی هیچ حرفی اروم نشسته بود.

تو دلم غوغایی بود اصلا دوست نداشتم دیگه پامو تو اون خونه بزارم . اما میدونستم اگه نرم باز زن عموم یه الم شنگه

دیگه به راه

میندازه.

وارد عمارت شدیم باز از قشنگی اونجا دلم اروم گرفت و همه غم و غصه امو از یاد بردم.

رو به مانی گفتم میای مسابقه دو ؟

با هیجان گفت: جانمی ..من عاشق مسابقه ام

چشمکی بهش زدمو گفتم: پس بزن بریم . از بین درختای بید مجنون با سرعت گذشتیم . از عمد خودمو عقب انداختم

.

میخواستم با همه وجود هوای سرد پاییزی ببلم . تا از سردیش وجود آتش گرفتم کمی اروم بگیره . لب ابگیر رسیده

بودم کنارش

نشستمو دستمو فرو کردم توش.

از سردی اب همه بدنم به لرزه افتاد . چه تلخ بود حس تنهایی.

تو حال غریب خودم بودم مشتکی اب به صورتم پاشیده شد . از سردیش با شک چشم باز کردم.

صورت خندون مانی جلوم بود اومد بزم روم اب پاشه که جا خالی دادمو افتادم دنبالش . اونم با شادی جیغ میکشید و

میگفت: اگه

تونستی منو بگیري نیمایی....

با خودم گفتم با وجود مانی تنهایی معنایی نداره .. باید همه وجودمو به این بچه میسپوردم . تنها راه فرار از فکر بی

کسی همین بود

.

با یه جست مانی رو زدم زیر بغلمو به از پله های عمارت رفتم بالاو با شادی گفتم: دیدی گرفتم...

سرمو اوردم بالا که با ادوارد روبرو شدم اما اینبار لبخند محوی روی لباش بود و سلام ارومی داد.

با تعجب بهش سلام کردم

مانی مشت ملایمی به شکم ادوارد زدو گفت : چطوری ادی جون  
 که اونم با خنده گفت : خوبم مانی جون.  
 جالب بود فکر نمی کردم ادوارد خندیدنم بلد باشه از بس که عبوس بود.  
 دوباره جدی شد و رو به من گفت : بفرمایید .. داریم میز نهار رو میچینیم.  
 با مانی به سمت دستشویی رفتیم. دست و رومونو شستیم و سر میز حاضر شدیم.  
 چند مرد کت و شلوا ری بالا سرمون ایستاده بودن تا از هر غذایی که میخواستیم  
 برامون بکشن.  
 مانی با دین لازانیا دستاشو بهم کوفت و گفت : اخ جون لازانیا عشق من.  
 مردی بشقاب اونو مالا مالا از لازانیا کرد و اون مشغول خوردن شد.  
 رو به ادوارد گفتم: آقای بهداد نمیان؟  
 گفت: نخیر. ایشون سر پروژه مجتمع خلیج فارس هستند . تا شب برنمیگردن.  
 سکوت کردم و ترجیح دادم از بین کلم یلو شیرازی و مرغ بریون شده .همون لازانیا رو بخورم تا هم مزاشو بچشم هم  
 مانی رو  
 خوشحال کنم.  
 واقعا که عجب لازانیایی بود قبلا یه بار خورده بودم اما این کجا و اون کجا...  
 تو حین خوردن نگاهی به اطرافم انداختم.  
 رو دیوار بلند شومینه عکس دونفره ای از آقای بهداد و مانی به زیبایی قاب شده بود . یکم کنجکاو شدم اخه هیچ  
 عکسی از مادر  
 مانی به درو دیوار نبود . حتی اسمی هم از اون برده نمیشد.  
 باید زن زیبایی میبود چون مانی به آقای بهداد نرفته بود پس قاعدتا بید به مادرش رفته باشه.  
 همونطور که غذا میخوردیم به مانی گفتم: چرا عکس مادرت رو به دیوار نزدین.  
 به جای مانی ادوارد با لحن بدی گفت: این به شما مربوط نمیشه آقای وحدانی.  
 لطفا از این به بعد در مسایلی که به شما مربوط نمیشه دخالت نکنید.  
 سرخورده بقیه لازانیامو کوفت کردم و از سر میز بلند شدم .مانی هم پشت سر من بلند شد و به همراه هم به اتاقش  
 رفتیم.  
 تو اتاق مانی خودشو انداخت رو تخت و گفت: یه بار من به بابا سیاوش گفتم چرا عکس مامان بهناز و نمیزنی به دیوار  
 ؟  
 با عصبانیت بهم گفت : عکس مرده رو به دیوار نمیزنن. دیگه هم حق نداری دوباره مامان بهناز حرف بزنی. اون مرده  
 و رفته  
 زیر خاک.  
 \_نیمایی بنظرت چرا بابام اینو گفت؟



با این حرف مانی بیشتر کنجکاو شدم یعنی چه خطایی از اون زن سر زده بود که اقای بهداد دربارش این حرفو زده بود . مطمئن

این حرفش از سر عشق نبود.

نمیدونستم به مانی چی بگم.

...بین مانی جون حتما بابا سیاوشت نمیتونه مرگ مادر تو باور کنه واسه همین دلش نمیخواد عکسی از اون به دیوار باشه یا حرفی

در باره اون بشنوه.

با اینکه خودمم حرفمو قبول نداشتم مجبور بودم واسه دلداری مانی اینو بگم.

دستی روی موهایش کشیدمو گفتم حالا مثل یه بچه خوب بگیر بخواب تا منم یه دوش بگیرم.

مانی اخمشو توهم کردو گفت: خواب نه . من یکم جی تی ای بازی میکنم تو برو حموم.

ساکم گوشه اتاق مانی بود . حوله و لباسامو برداشتم و رفتم تو حمام.

وان بزرگ سفیدرو که وسط کاشی های مشکی زمین میدرخشید پر از اب

گرم کردم.

سینه هامو از اسارت بانداژ رها کردم تو تن خستمو به گرمی اب سپردم.

اونقدر خسته بودم که چشمام اروم بسته شد.

نمیدونم چند ساعت اون تو بودم که با تکون های دستی چشمامو باز کردم.

مانی رو دیدم که با مزی گری داره میخنده.

تازه متوجه شدم که بی لباس جلوش تو وان نشستم . سریع برشگردونمو گفتم ااا مانی این چه کاریه . چرا در نزدی؟

مانی همونطور که پشتش به من بود با خنده یواشکی گفت: در زدم اما نفهمیدی.

در حالی که حولمو دورم میپیچیدم گفتم: خوب حالا چی کارم داشتی ؟

با لحن بامزه ای گفت : به خدا من کاریت نداشتم نیمایی . بابا سیاوش کارت داره

با شنیدن اسم بهداد هول کردم با عجله مانی رو از حموم بیرون کردم گفتم بگو الان میام.

دوباره بانداژ و بستمو این بار کت اسپرت سفید همراه جین ابی مو پوشیدم.

بدون اینکه موهامو خشک کنم از اتاق خارج شدم . پشت سرم مانی اومد بیرون و گفت : نیمایی جیگر شدیا.

از حرفش خندم گرفت . کلا حرفایی میزد که از سنش بزرگتر بود . دم اتاق بهداد رسیدم در زدم.

اجازه ورود صادر شد.

وقتی وارد شدم بهداد پشت پنجره بزرگ رو به ابگیر ایستاده بود.

بلوز و شلوار سفید رنگ کتون پوشیده بود . نمیدونم چه اصراری داشت از این رنگ استفاده کنه ؟

رنگ سفید باعث می شد ادم حس دلشادی و آرامش بکنه در واقع رنگ سفید نماد جوانی و تحرک بود اما هیچ کدوم از

این حالتا

توی سیاوش دیده نمیشد.

اما نه يه خاصيت ديگه هم داشت كه من فراموش كرده بودم اونم سرد و تو خالي بودنه اين خيلي به شخصيت اون ميومد.

در حالي كه شخصيت بزرگي به نظر ميومد يه حس سرد و خالي بودن از زندگي تو ادم به وجود مياورد.

لحظه اي به خودم اومدم ديدم خيره به من چشم دوخته بود.

با شرمندگي سرمو پايين انداختمو سلام كردم : با لحن تمسخر اميزي گفت:

\_تموم شد؟

خودمو زدم به نفهمي و گفتم: چي؟

كه اين بار با لبخند كمرونگي گفت: ارزيايي من.

حالا چي دست گيرت شد؟

به چشماي قهو اي خوشحالتش نگاه كردمو گفتم: ببخشيد قصد جسارت نداشتم.

اما اون ول كم نبود ميخواست بدونه دربارش چه فكري كردم.

منم خجالت و گذاشتم كنار و از اين فرصت استفاده كردم.

\_اقاي بهداد چرا رنگ سفيد و انتخاب كردين.

چشماشو كمی تنگ كرد و گفت تو چي فكر ميكني؟

چند قدم بهش نزديك شدمو گفتم: بنظر من شما دارين شخصيت سرد و خالي از زندگيتونو پشت ارامش و نشاط رنگ

سفيد قايم

ميكنيد.

يكتاي ابروشو مثل ماني داد بالا و گفت : افرين مثل اينكه روانشناسم هستيد. ديگه چي از شخصيت من ميدوني؟

كنارش رو به ابجير ايستادمو و گفتم:

اينكه عاشق قدرت هستيد و شخصيت جاه طلبي دارين.

و البته جز خودتون به كسي اهميت نميدين حتي به پسرتون در واقع يك ادم كاملا خود خواه.

همينطور عاشق هنر و فرهنگ يونان باستان . و در كل ادم هنر دوستي هستيد.

پوز خندي زد و گفت: اينم از تو اون كتاباي روان شناسي رنگت ياد گرفتي؟

با قاطعيت به چشماش خيره شدمو گفتم: نه از شواهد عيني تو زندگيتون اينا رو فهميدم.

چشاش برقي زد و گفت: ميشه بگي چه شواهدی؟

به سمت باغ اشاره كردمو گفتم : از مجسمه "ارس" كه معرف به خدای جنگ ويكي از سه رب النوع بزرگ در يونان

باستان به

شمار ميرفته ميشه فهميد عاشق قدرت و جاه طلبي هستيد.

از معماری خونه و همينطور سفالينه هاي قديمي و تابلو هاي نقاشي معلومه هنر مردم يونان رو خيلي دوست داريد.

با ديدن نگاه خيرش ساكت شدم كه گفت: خوب و از كجا متوجه شدي جز به خودم به هيچ كس اهميت نميدم؟

این بار حرف اقای محتشم به یادم اومد گفتم : از اونجا که از پسر تون که باید عزیزترین کستون تو این دنیا باشه غافل موندین.

اینبار با کمی خشونت در صداش گفت: و از کجا میدونی غافل بودم؟  
منم با همون لحن گفتم : از اونجایی که حتی یه بار به مدرشش سر نزدین ببینین وضعیتش چطوره.  
چرا مرتب شما رو مدرسه میخوان . یا چرا مانی این کارای عجیب غریب و تو مدرسه انجام میده.  
شما کارتون و به احتیاجات روحی و روانی پسر تون ترجیح دادید.  
یه پسر اونم تو سن مانی که حتی مادریم بالا سرش نیست تا دست نوازش به سرش بکشه ....نیازهای شدید عاطفیشو کی باید بر  
طرف کنه؟ منه پرستار؟ یا شما که پدرشید؟  
حرفم که تموم شد تمام بدنم داشت از خشم میلرزید.  
بهداد و دیدم که بهت زده منو نگاه میکرد . وقتی دید دارم نگاهی میکنم شروع کرد به دست زدن و گفت : براوو... پسر  
جون تو  
باید جای هنر وکالت میخوندی . یادم باشه اگه به وکیل احتیاج پیدا کردم حتما خبرت کنم. و بعد یهو از کوره در رفت و  
گفت: تو

از زندگی من چی میدونی پسر .. از مانی .. یا مادرش ؟  
شب تا صبح سر این ساختمونا با بنا و عمله سرو کله زدم تا خودمو به اینجا رسوندم . سگ دو زدم تا وسایل رفاه و  
اسایش مانی رو  
فراهم کنم.

اون وقت تو منو اینطور مواخذه میکنی؟  
سرمو انداختم پایین و گفتم : منو ببخشید . نمیخواستم ناراحتتون کنم.  
اما مانی بیشتر از اینکه به پول احتیاج داشته باشه به محبت پدرش محتاجه.  
شاید اگه مادرش بود کمی از این نیاز برطرف میشد اما حالا که اون نیست....  
بهداد دوباره پوز خندی زدو گفت : مادرش ؟ اون بود و نبودش یکی بود...  
منتظر موندم حرفشو ادامه بده سخت تو فکر فرو رفته بود.  
خواستم از اون حال و هوا درش بیارم گفتم: راستی من از امروز تو خونه به مانی درس میدم.  
سرشو آورد بالا و گیجنگاهم کرد منم همه ماجرای مدرسه رو واسش تعریف کردم.  
وقتی حرفام تموم شد واسه اولین بار از سر قدر شناسی نگاهی بهم انداخت و گفت : ممنونم از زحمتی که کشیدی.  
گفتم: وظیفم بود.

از روی مبل سفیدش بلند شد و به سمت بار توی اتاقش رفت , شیشه مشروبی برداشت و در لیوانای مخصوصش ریخت و به سمت

من آورد و داد دستم.  
 با اکراه از ش گرفتم.  
 گیلاسشو زد به مال منو گفت: میخورم به سلامتی دوست جدیدم اقا نیما.  
 یه نفش همه مشروب و سر کشید. نگاهی به من که هنوز گیلاس به دست روبروش ایستاده بودم انداخت و گفت چرا نمیری بالا؟  
 سرمو انداختم پایین و گفتم من اهل مشروب نیستم. در واقع اعتقادی بهش ندارم.  
 متعجب نگام میکرد یدفعه گفت یعنیتا حالا تو عمرت لب به مشروب نزدی؟  
 تو چشاش که یکم خمار شده بود خیره شدمو گفتم: نه حتی یه بار.  
 خندید و با دست چند بار محکم به کمرم زد و گفت: بابا مومن.  
 باخدا. نماز خون. به قیافه سه تیغت نمیخوره که اهل خدا و پیغمبر باشی.  
 این بار من لبخندی زدمو گفتم: ظاهر من همیشه گول زن بوده.  
 در حالی که دستشو دور شونه هام حلقه میکرد گفت: اره واقعا.  
 اون روزی بود از نردبون افتادی تو بغلم شده بودی عین دخترا خیلی قیافت خنده دار شده بود نیما.  
 از حرفش رنگ از روم پرید.  
 که گفت: اها همینجوری رنگت پریده بود و زد زیر خنده.  
 منم همراهش خندیدمو گفتم: اره همه بهم میگن خیلی شبیه دخترام حتی بعضی کارام.  
 خندش شدت گرفت و گفت: نکنه دوجنسه ای و خبر نداری.  
 منم با همون لحن گفتم: شاید اقای بهداد.  
 با دست صورتمو گرفت تو دستشو تو چشم نگاه کرد و گفت: بهداد نه سیاوش. از این به بعد بهم بگو سیاوش.  
 باشه؟  
 گفتم: اخه همیشه شما بزرگترید باید احترام گذاشت.  
 گفت: احترامو ولش کن تو الان دیگه دوست منی و کیلمی و پرستار بچمی. سکوت کردم.  
 گفت: یه بار بگو تا عادت کنی.. بگو  
 با کمی خجالت گفتم: چشم ... سیاوش  
 با لبخندی گفت: افرین من سیاوش تو نیما  
 بعد یدفعه با پشت دست صورتمو ناز کرد و گفت: چه صورت نرمی داری نیما انگار نه انگار که روش تیغ کشیده شده.  
 چی کار  
 میکنی این قدر نرمه؟  
 خودمو بی تفاوت نشون دادمو گفتم: هیچ کار...  
 متعجب نگام کرد.  
 با لبخند گفتم: اخه اصلا تیغی روش کشیده نشده. من از بچگی تا الان از نعمت ریش و سیبیل محروم بودم.

با این حرفم بلند خندید و گفت : پس کوسه ای مثل بعضیا هان؟  
 منم خندیدمو گفتم اره....  
 صدای تلفن همراهش خندمونو قطع کرد . من از جا بلند شدم و گفتم : من دیگه میرم پیش مانی .  
 اونم موبایلشو برداشت و گفت : باشه تا بعد . و تلفنشو جواب داد.  
 از در که خارج شدم نفس راحتی کشیدم وقتی دستشو کشید رو گونم داشتم از ترس میمردم .  
 ساعت پنج و نیم عصر بود اسمون تقریبا تاریک شده بود.  
 دستی به موهام که هنوز مرطوب بود کشیدمو به سمت اتاق مانی راه افتادم.  
 صدای موزیک اعصاب خورد کن راک فضای راهرو رو پر کرده بود هرچی به اتاق مانی نزدیک تر میشدم صدا هم بلند تر میشد.  
 شخصیت سیاوش گیجم کرده بود .نمیدونم بخاطر خوردن اون مشروب اینطور شنگول شده بود یا واقعا ادم شوخ طبعی بود.  
 واقعا شخصیت پیچیده ای داشت. بدفعه عصبانی میشد تو اوج خشم یهو میخندید یا کلا رنگ عوض میکرد و تو قالب یه ادم شوخ ظاهر میشد.  
 کنار اتاق مانی رسیده بودم که صدای موزیک قطع شد.  
 تا در و باز کردم صدای ترسناکی اومد و همزمان قیافه وحشتناکی مثل جسد زیر خاک مونده با چشمای قرمز و دهن پر خون به  
 چه بزرگی تو فضای تاریک اتاق به سمتم اومد . از ترس چسبیدم به دیوارو چشمامو بستم وشروع کردم به داد زدن و جیغ کشیدن  
 .انچنان دادی میزدم که فکر کنم صدام تا هفت تا عمارت اونورترم رفت . یهو حس کردم دستای جسد دور گردن و بازومه و  
 میخواد منو بکشه.  
 جرات نداشتم چشمامو باز کنم .همونطور با دستام میخواستم اونو از خودم دور کنم . اما فشار دستای اون زیاد تر میشد  
 دیگه داشتم  
 راست راستی گریه میکردم.  
 بدفعه سیلی محکمی به صورتم خورد و پشت سرش اب یخی رو سرم خالی شد.  
 اینبار از شوک صدام بند اومد و چشام تا آخرین حد گشاد شد.  
 دیگه خبری از اون جسد نبود.  
 بجاش چشای درشت و قهوه ای سیاوش بود که داشت منو با خنده نگاه میکرد . مانی هم کنارم بدون پیرهن با خطای قرمز و  
 سیاهی که رو صورتش کشیده بود با چشمای به اشک نشسته داشت صورت منو خشک میکرد.

با اکراه به اطراف نگاه کردم با لکنت زبون گفتم: کجا رفت؟  
 سیاوش در حالی که کمکم میکرد از رو زمین بلند شدم با خنده گفت:  
 کشتمش. اونم با کنترل تلویزیون. و بلند شروع کرد به خندیدن.  
 \_اخره پسر تو که ابروی هرچی مرد بود بردی. اگه خودتو میدیدی عین دخترا بالا پایین میپیریدی و جیغ میکشیدی و کم  
 مونده بود  
 گریه کنی.  
 در حالی که هنوز حالم جا نیومده بود با شرمندگی گفتم: ببخشید....  
 دست خودم نبود بد جووری ترسیده بودم قیافه به اون وحشتناکی حتی تو فیلمم ندیده بودم.  
 اینبار مانی جلو اومد و لیوان آب قندی که ادوارد آورده بود به خوردم دادو گفت: نیمایی بخشش ....نمیدونستم با دیدن  
 مرلین  
 منسون میترسی.  
 نگاش کردم گفتم: کی؟... یعنی میخوای بگی اینی که من دیدم ادم بود؟  
 مانی سریع دکمه آل سی دی بزرگ توی اتاقشو زد.  
 باز همون صحنه تکرار شد. اما این بار تو روشنایی اتاق همه چیز طور دیگه ای بود.  
 مردی که خودشو به این شکل وحشتناک درست کرده بود داشت رو سن با حرکات و داد هائی وحشیانه داشت به زبون  
 خارجی  
 میگفت:  
 تو و من و شیطان می شویم 3 تا  
 تو و من  
 قاتلی زیبا تجاوزی خوشحال  
 قاتلی زیبا تجاوزی کشنده خوشحال خوشحال خوشحال  
 تو و من و شیطان می شویم 3 تا  
 اطرافشم پر بود از قیافه های وحشتناک و عجیب غریب. که واسش غش و ضعف میکردن.  
 وای یه مشت جوجه بدبخت و ول کرده بودن رو صحنه و این مرد داشت با وحشی گری رو اونا میپیرید و له شون میکرد  
 و داد میزد  
 .  
 با شعرای بی سو تهش تن ادمو میلرزون.  
 با ناراحتی گفتم اینا دیگه کین؟ دیوونن؟  
 شنیده بودم گروه هایی به اسم شیطان پرست رو کار اومدن اما باورم نمیشد. از دیدن اون صورتای وحشتناک خونی  
 میخ کاری  
 شده و زخم وزیلی چندشم شد.

مانی با ابو تاب شروع کرد به تعریف از این مردک که خودشو کرده بود عین میت.

\_اره نیمایی اگه بدونی چه ادم با حالیه...

از حرف مانی سخت اشفته شدم . سیاوش نباید میزاشت مانی این چیزا رو ببینه. با ناراحتی گفتم مانی . یه لحظه میری بیرون؟

صدات میکنم.

وقتی مانی رفت رو کردم به سیاوش و گفتم: چرا اجازه میدی مانی این مزخرفاتو گوش کنه و ببینه ؟

سیاوش که هنوز شنگول بود گفت: مانی که از حرفاشون سر در نیمايه فقط از ریخت مرلینه خوشش میاد . همین.

مقابلش ایستادمو گفتم : شما میدونی اصلا این ادم داره چی بلغور میکنه؟

تو همین هین باز موبایل کوفتیش زنگ خورد و اون به علامت سکوت دستشو برد بالا و تلفنشو جواب داد.

\_سلام خسروی جان.... چطوری شما؟

و بی اعتنا به من از اتاق خارج شد.

نخیر امیدی به این سیاوش نبود .... اصلا توجهی به تربیت مانی نداشت.

مانی اومد داخل و گفت حالا میتونم پیام تو؟

لبخندی زدم و گفتم : البته گلم.

بعد دستشو گرفتمو گفتم بیا بشین پیشم میخوام با هات حرف بزنم.

مانی با شوق کنارم نشست.

با لحن ارومی گفتم مانی این شو ها رو از کجا آوردی؟

مانی خوشحال گفت: پسر همسایه بهم داده.... خوشت اومده؟ میخوای بازم ازش بگیرم؟

نمیدونستم چطور حرفمو بهش بگم.

\_مانی تو میدونی که این ادم داره چی میگه؟

مانی قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت زبونشون و که نه ولی حرکتاشون با حاله..

\_اما من میدونم چی دارن میگن.

\_وای راست میگی؟ میشه واسه منم بگی.

\_خوب بزار یه سوال دیگه ازت بپرسم بعد بهت میگم.

خدا رو دوست داری یا شیطان؟؟؟

\_مانی پقی زد زیر خنده معلومه نیمایی خدا رو.

\_خوب چرا شیطونو دوست نداری؟

با چشمای ابی خوشکلش چپکی نگام کرد : خوب ضایعست چون بده ..بدجنسه ..ادما رو گول میزنه.

\_خوب تو میدونی مرلین که اینقدر عشقشو میکنی یه شیطون پرسته؟ یعنی شیطون و دوست داره نه خدا رو؟

با چشمایی که متعجب شده بود گفت: نه ..چرا شیطونو دوست داره مگه نمیدونه اون بده؟

دستی به سرش کشیدمو گفتم : چرا خوبم میدونه . اما میدونی مانی جان این ادما میگن ما روحمونو به شیطون فروختیم

در واقع  
 بنده اون شدن.  
 و هر کاری اون بگه انجام میدن.  
 در واقع اینا یه نوع مریضی دارن به اسم خود ازاری بین چطور بدنشونو با تیغ بریدن ..یا میخ تو سر و صورتشون فرو کردن.  
 تو دوست داری مثل اونا از شیطان پیروی کنی و خودتو به این شکل و قیافه در بیاری و کارای بد انجام بدی؟  
 چند دقیقه گذشت خیره بهاون ادمای عجیب غریب که عین کرم تو هم لول میخوردن نگاه کرد یهو بند شدو تلوزیون و خاموش کرد و  
 دی وی دی و از دستگاه در آورد و با زور خواست بشکونه که اونو ازش گرفتم و گفتم نه مانی ببر بدش به همون پسر همسایتون  
 ...بهش بگو دیگه از این چیزا خوشت نیاد . باشه؟  
 پرید تو بغلمو گفت : وای نیمایی اگه تو نبودی یهو شیطان از تو فیلمه میومد روح منم میبرد.  
 خندیدمو گفتم : غلط کرده ..خودم میکشمش.  
 این بار مانی با قهقهه خندیدو گفت : اره ؟ از اون جیغ و دادات معلومه نیمایی.  
 با اخم گفتم : ااا مانی؟  
 لپمو محکم بوسید و گفت جون مانی ی ی .  
 عاشق این شیرین زبونیش بودم...  
 اون شب ادوارد اتاق مجاور مانی رو آماده کرد تا واسه مدتی که پرستار مانی بودم اونجا بخوابم.  
 چند ساعتی میشد که به اتاق خودم اومده بودم.  
 چه اتاقی بزرگی بود اصلا قابل مقایسه با اون زیر زمین تاریک و نمور خونه عموم نبود . جالب بود که هر کدوم از اتاقا یه رنگی بود  
 .این یکی زرد لیمویی بود .براق و شفاف . به ادم انرژی مثبت القا میکرد.  
 اینجا هم مثل اتاق مانی پنجره بزرگی داشت که پرده یلان دار طلایی اونو احاطه کرده بود . اونو کنار زدم.  
 از اینجا هم قسمتی از ابگیر که زیر نور های سبز رنگ حالت جادویی به خود گرفته مشخص بود.  
 عجب روز پر ماجرای گذرونده بودم.  
 یعنی اخر این ماجرا به کجا میکشید . اگه سیاوش میفهمید.  
 یه لحظه احساس کردم یه چیز سفید کنار ابگیر تکون خورد . نکنه دزد باشه؟  
 پنجره رو باز کردم باد سردی تنمو لرزوند . سرمو بیرون اوردمو دقیق نگاه کردم.  
 نه دزد نبود سیاوس بود که رویدوشام سفید تن کرده بود وکنار ابگیر داشت قدم میزد و سیگار میکشید.  
 زده بود به سرش نصف شبی اونم تو هوای به این سردی اومده بود بیرون ؟



داشت میرفت ته باغ لا به لای درختای بید مجنون گم شد و دیگه نتونستم ببینمش .  
 از خستگی و خواب چشمم میسوخت . لباسامو درآوردمو خواستم خودمو از شر بانداژ رها کنم که صدای جیغ مانی خوابو  
 از سرم  
 پروند سراسیمه بلوزموتنم کردم دوییدم تو اتاقش چراغو باز کردم . نشسته بود تو تختشو گریه میکرد گرفتمش تو  
 بغلم ارومش  
 کردم .  
 با حق هق گریه هی میگفت:  
 \_نی..نیما..یی... ..ممیی ..تتر..سسسم .  
 \_اروم باش عزیزم خواب دیدی .  
 بردمش سمت دست شویی ایی به سرو صورتش زدم که گفت:  
 \_نیمایی مامانم اومده بود داشت منو کتک میزد میخواست منو تو اب خفه کنه...  
 نیمایی میترسم ..نیما یی  
 رو تخت خوابوندمش خودمم کنارش دراز کشیدم و گفتم: اینا همش خوابه گلم  
 \_اما من مدتهاست شبها این خوابو میبینم .  
 عزیزکم مادرت الان چند ساله که رفته پیش خدا . نترس گلم .  
 اونقدر خوابم میومد که دیگه درست حرفاشو نمی فهمیدم فقط  
 سرشو گرفتم تو بغلم و شروع کردم واسش به لالایی خوندن:  
 لالا میگم برات خوابت نمیداد  
 بزرگت میکنم یادت نمیداد  
 لالا کن بوته خوشرنگ پنبه  
 که با ما دست این دنیا به جنگه  
 مامانت رفته دل من بیقراره  
 شب مهتابی امشب دوباره  
 سفارش کرده غمخوار تو باشم  
 به روز و شب پرستار تو باشم  
 بزرگ شی و بجنگی با گناههایش  
 که سامونی بگیره آرزوهایش  
 حالا من موندم و تو توی خونه  
 عزیزم قلب تو خیلی جوونه  
 عزیزم قلب تو خیلی جوونه  
 پلکام که به زور وا مونده بود سنگین شد و روی هم افتاد همونجا کنار مانی خوابم برد.

صبح با قلقلکای مانی شیطونک چشامو باز کردم . یکم با هم تو تخت بالشت بازی کردیم و بعد بلند شدم رفتم دستشویی .

خودمو تواینه نگاه کردم خیلی خنده دار شده بودم . چشام پف کرده موهام درهمو ژولیده .

به مانی گفتم تا تو بری صبحونتو بخوری منم یه دوش بگیرم بیام کلاسوشروع کنیم .

مانی اخماشو تو هم کرد و گفت: وای ول کن نیمایی درس و ولش ..

لپشو اروم کشیدمو گفتم : ولش و ملش نداریم . زود صبحونتو بخور تا اومدم درسو شروع میکنیم .

وقتی سر حال از حمام بیرون اومدم دیدم مثل یه بچه خوب کتاباشو باز کرده منتظره منه .

به طرفش رفتمو گفتم : افرین پسر گل . حالا زنگ اول چی داری؟

\_ریاضی نیمایی .

خوب شروع کردم تا یکساعتی باهاش ریاضی کار کردم . دیدم دیگه خسته شده با دهنم صدای زنگ تفریح و در اوردم .

\_زنگ تفریح مانی جون بدو تغذیتو بردار بیار بخوریم که ضعف کردم .

یه ربع ساعتی مشغول خوردن و بازی شدیم . که گفتم:

\_خوب این زنگ چی داری؟

\_درس علوم نیمایی .

ترجیح دادم این بار بریم تو باغ ادامه درسشو بدم . از خوشحالی سر از پا نمی شناخت .

من همیشه معتقد بودم درسارو باید عملی به بچه ها یاد داد تا هم به خوبی مطالبو درک کنن هم خسته نشن .

کلی درباره برگای درخت که چطور اکسیژن میسازن براش گفتم و اون با دقت تمام گفته هامو به ذهنش میسپورد .

دو ماه عین برق و باد گذشت . مانی امتحانات نیم سالشو با موفقیت پشت سر گذاشت .

کمی از شیطننت هاش کم شده بود اما چیزی که منو نگران میکرد کابوس های شبانه اون بود که گاه و بی گاه به سراغش میومد .

تواین مدت سیاوش به سفرهای چند هفته ای میرفت و کمتر خونه بود .

تو همین مدت کم خیلی با هام راحت و صمیمی شده بود . اما هنوز حرفی از مسائل خصوصیش نمیزد .

امشب باز مانی دچار کابوس شد . اینبار دیگه هر کاری میکردم ارومنمیشد .

نمیدونستم چکار کنم . سریع ادوارد و صدا زدم ازش خواستم دکتر کیوانی رو خبر کنه .

دو ساعت بعد مانی با امپول آرامش بخشی که دکتر بهش تزریق کرد به خواب عمیقی فرو رفت .

نگران رو به دکتر گفتم:

\_مانی الان مدتهاست داره کابوس میبینه . اوایل فکر میکردم بخاطر فیلمای وحشتناکی که نگاه میکرده . اما جالب

اینجاست که اون

فقط یه خواب و میبینه .

اونم اینکه مادرش داره اونو کتک میزنه و بعد تو وان حموم خفه میکنه .

بنظر چیکار باید بکنیم؟ من که دیگه نمیدونم. چ  
 دکتر با حرفای من به فکر فرو رفت و زیر لب گفت:  
 -ضمیر ناخودآگاهی داره اون خاطره وحشتناک و به یادش میاره.  
 متعجب از حرفش گفتم: یعنی میگین این خواب حقیقت داشته ؟  
 دکتر سری تگون دادو با تاسف گفت: اره، باور کردنش سخته.  
 مادر مانی با اینکه زن فوق العاده زیبا و ارومی بود، شبها به نوعی دچار جنون میشد.  
 یکی از همون شبها هم رفت تو اتاق مانی که تازه 2 سالش شده بود. اونقدر اونو کتک زد که این بچه نیمه جون شد  
 بعدم سعی  
 کرده بود تو وان حموم خفش کنه که سیاوش سر رسیدو نداشت این اتفاق بیافته.  
 از گفته دکتر داشتم شاخ در میاوردم.  
 گفتم اخه مگه میشه چطوری ممکنه؟  
 دکتر نگاهی به من کرد و گفت: سیاوش تا اون موقع چیزی به ممن نگفته بود تا اینکه بعد از این اتفاق دیگه تحملش  
 تموم شد و به  
 من گفت.  
 واسه منم عجیب بود. من سعی کردم با هیپنوتیزم سر از این موضوع در بیارم اخرش فهمیدم  
 بهناز شبها تو بچگیش به شدت مورد ازار ناپدریش قرار میگرفته. طوری که این دختر از نیمه شب واهمه داشت. شبها  
 عین خفاش  
 بیدار میموند و تو باغ سرگردون میگشت.  
 اگه اونو تو روز میدیدی باورت نمیشد این قدر خانم متین و بی نهایت زیبا.  
 اما همینکه شب از نیمه میگذشت وحشی میشد حتی چند بارم میخواست سیاوشو که قصد داشت باهانش هم اغوش  
 بشه بکشه.  
 قلبم از شنیدن این حرف تیر کشید زیر لب گفتم: پس معلومه سیاوش اونو خیلی دوست داشته؟  
 دکتر اهی کشید وگفت: دوست داشتن واسه عشق سیاوش کمه.  
 نمیدونم چطور این دختر خودشو وارد زندگی اون کرد اما همینومیدونم که سیاوش واسه سلامت اون همه کاری کرد.  
 کلی خرج  
 کرد اونو خارج برد. تا اینکه موفقم شد اما چه فایده.  
 دختر بی چشم و رو با دکتر معالجتش که یه مرد چهل ساله بود ایرانی مقیم کانادا بود فرار کرد.  
 سیاوشم از بعد این ماجرا رو اسم هر چی زنه خط کشید.  
 از گفته های دکتر مغزم سوت کشید. چطور یه زن میتونست این قدر پست باشه که این کارو با شوهرش بکنه.  
 پس بگو چرا سیاوش واسه پسرشم پرستار زن نگرفته بود حتی خدمه عمارت همه مرد بود. هیچ ردی از زن تو هیچ  
 کجای این

خونه به چشم نمیخورد.

منم اگه جای اون بودم شاید همین کارو میکردم. وای خدا اگه بفهمه من...

تصمیم گرفتم رنگ اتاق مانی رو عوض کنم. با این کار شاید کمی روحش اروم میکرد.

با کمک آقای قاسمی و احمد کلی رنگ خریدم.

روتختی خوشرنگ سبز و زردی از ساتن و حریر هم گرفتم هر چیز دیگه هم که به ذهنم میومد واسه تغییر اتاق مانی خریدم.

به اتاقش رفتم دیدم هنوز خوابه. بازم دکتر مثل شب قبل بالا سرش اومده بود و اونو با یه امپول خوابونده بوود.

اروم با پشت دست صورت تپل و سفیدشو ناز کردم و گفتم:

\_مانی... مانی خوشکلم ... بیدار شو گلم صبح شده.

چشمای تپله ای ابیشو باز کرد کمی اطرافشو نگاه کرد و گفت:

\_سلام نیمایی...

\_سلام عزیزم خوب خوابیدی؟

\_اره دکتر رفت؟

\_همون دیشب رفت.

\_میشه به دکتر بگی هر شب بیاد امپولم بزنه تا مثل دیشب و پریشب خوب بخوابم؟

از این حرفش دلم گرفت. چرا این بچه باید اینطور زجر میکشید.

\_من یه راه بهتر از امپول سراغ دارم.

با خوشحالی گفت:

\_چه راهی؟

\_بلند شو دست و روتو بشور صبحونتم بخور تا بهت بگم.

تا مانی صبحونشو میخورد من با کمک احمد و چند تای دیگه از خدمتکارا اتاق اونو خالی کردیم.

لباس رنگ امیزیمو که آخرین بار از خونه عموم آورده بودم پوشیدم.

مانی بهت زده وارد اتاق خالیش شد و گفت:

\_وای نیمایی واسه چی اتاقمو خالی کردی؟

\_رفتم سمتشو دستمال سری به سرش بستم و گفتم:

\_این همون کاری بود که گفتم. میخوام رنگ اتاقو عوض کنم.

مانی اخماشوتو هم کرد و گفت:

\_اما من اینجوری دوستش دارم.

\_مگه نمیخوای دیگه خواب بد نبینی؟

\_چرا اما؟

\_بهت قول میدم عاشق فضای اتاق بشی. حالا بیا کمکم کن این مل ها رو با چسب چوب قاطی کنیم اخه میخوام

درخت تو اتاقت

بکارم.

چپکی نگام کرد و گفت مگه میشه تو خونه هم درخت کاشت؟

با انگشتم به نوک دماغ کوچولوش زدمو گفتم اره که میشه بین...

و شروع کردم رو دیوار اتاقش با موادی که ساخته بودم درختای برجسته به وجود اوردم.

با خوشحالی دادی زد و گفت: وای چه خوشگل میشه نمیایی.

\_حالا کو تا خوشگل بشه. بیا تو هم کمک کن.

\_اما من که بلد نیستم؟

\_کاری نداره گلم یادت میدم.

بهش یاد دادم چطور این کارو انجام بده هر دو مشغول شدیم.

تا نزدیکای ظهر درخت کاریمون ادامه داشت تا اینکه ادوارد اومد گفت: وقت غذاست.

خوب موقعی بود دلم داشت ضعف میرفت. سریع دستامونو شستیمو با همون لباسای کتیف سر میز نشستیم.

استراحتی کردیمو دوباره مشغول شدیم. مانی حسابی داشت از این کار کیف میکرد.

حالا نوبت رنگ کردن درختا بود.

برس بزرگمو اغشته به رنگ براق سبز ترکیب شده با زرد اخراایی کردم و برگای درختا رو با ضربه به وجود اوردم.

اخ که چه حسی داشت این رنگ. مدتها میشد دست به قلم نبرده بودنم.

اونوقتا تا دلم از این روزگار میگرفت با این رنگ شروع میکردم به نقاشی کردن.

نمیدونم چرا اما این رنگ عجیب بهم احساس آرامش میداد.

شاید مانی هم با این رنگ کابوسای شبانش تموم میشد.

نردبون دوبر رو گذاشتمو ازش بالا رفتم مانی هم مثل فریره از اونطرف اومد.... با هم مسابقه گذاشتیمو تند تند برگ

درختا رو

رنگ میکردیم.

شب بود مانی رو دیدم که روصندلی وسط اتاق با سرو صورت رنگی خوابش برده.

اروم رفتم بغلش کردم و گذاشتمش تو تخت خواب خودم.

رنگ درختا تموم شده بود اما هنوز رنگ دریای موج منتهی به جنگل سرسبز مونده بود.

از ادوارد خواستم واسم یه فلاکس قهوه درست کنه بیاره. باید تا صبح نقاشی دیوار و تموم میکردم. اخه سیاوش فردا

میومد اگه

اتاق مانی رو این جور شلخته‌میدید حتما عصبانی میشد. نمیدونم نسبت به این کارم چه عکس العملی نشون میداد.

هر چی بود من

پیشو به تنم مالیده بودم.

با خوردن یه لیوان قهوه کمی سر حال اومدم.  
 ابی فیروزه ایمو برداشتم.  
 همه تخیلمو به کار گرفتم تا قشنگ ترین دریای زندگی مانی رو واسش بکشم..  
 هوا داشت کم کم روشن میشد که کار منم تموم شد.  
 نفس عمیقی کشیدمو به تابلویی که خلق کرده بودم با لذت نگاه کردم.  
 نسیم دریا گیسوهای طلایی خورشید خانمو که با ناز و کرشمه چارقده ابری سفیدشو کنار زده بود رو سطح موج فیروزه  
 ای دریا  
 پخش میکرد .. ساحل شنی طلایی رنگ به ارومی با امواج دریا خیس می شد.  
 وسط ساحل مانی خوشحال همراه با سیاوش قلعه بزرگ ماسه ای میساخت.  
 نیم رخ محوی از خودم پشت تنه درختی کشیده بودم. که نظاره گرشادی اونا بود.  
 برگهای درختای رو به دریا از وزش اروم باد به حالت رقص به سویی کشیده شده بودند.  
 چراغ های ریز ابی رنگی یابین دریا و چراغای سبزالوان رو بالای درختا نصب کردم.  
 این اتاق فقط صدای ارامش بخش دریا رو کم داشت که اونم سه سوت از اینترنت میگرفتم.  
 دیگه کاملاً هوا روشن شده بود . با کمک احمدو بقیه دوباره وسایل مانی رو سر جاش گذاشتم.  
 من حتی از تخت و کمدم نگذاشتم همشونو رنگ کرده بودم . رو تختی حریر و ساتنو انداختم رو تختش حالا نوبت  
 خودش بود  
 اروم از اتاقم اوردمش گذاشتمش رو تختش . میخواستم وقتی بیدار میشه قیافشو ببینم.  
 اونقدر خسته بود که دیشب یه کله خوابش بره بود.  
 سرو صورتم حسابی بی ریخت شده بود تمام تنم درد میکرد.  
 سریع رفتم یه دوش گرفتمو لباسی مرتب پوشیدم و دوباره به اتاق مانی  
 برگشتم.  
 وارد اتاق که شدم سیاوشو کنار تصویر مانی و خودش بهت زده دیدم.  
 میخواست با دستاش اونو لمس کنه که گفتم:  
 \_نه دست نزن . هنوز خیسه.  
 به طرفم برگشت با چشمای خوش حالت قهواش نگام کرد و گفت: یعنی میخوای بگی این تابلوی زنده شاهکار تواه؟  
 سرمو انداختم پایین و گفتم: امیدوارم که ناراحت نشده باشید. فکر کردم با این کار به مانی کمک میکنم  
 به سمتم اومد و با یه حرکت خیلی ناگهانی بازوشو دور گردنم حلقه کردو با خنده موهای نم دارمو با دست دیگش بهم  
 ریخت و  
 گفت: مگه دیوونم پسر . مجانی اتاق مانی رو کردی بهشت.

میدونی نقاشا چند میلیون میگیرن تا همیچین چیزی واسه ادم بکشن؟  
در حالی که سعی میکردم گردنمو از میون بازوش بیرون بکشم گفتم: خوشحالم که خوشتون اومد.  
جیغ مانی هردومونو از جا پروند. اونو دیدم که رو تختش بالا پایین میپرید و هیجان زده جیغ میزد. و هی میگفت: وایی نیمایی...

بابایی ببین... وایی.....جونمی..  
دوید سمتمو پرید تو بغلم صورتمو غرق بوسه کرد طوری که نزدیک بود هردومون از پشت بیا فتم رو زمین که سیاوش با خنده منو گرفت.

و به مانی گفت: بسه مانی نیما رو کشتی.  
پسر که نباید اینقدر احساساتی باشه..  
اونو از من به زور جدا کردو رو دوشش انداخت و گفت: صبحونه که نخوردین؟ نه؟  
سری تکون دادمو گفتم: نه.

\_خوبه بیاین بریم که دلم واسه یه صبحونه خانوادگی لک زده.  
با این حرف سیاوش لرزشی تو قلبم حس کردم. بجای اینکه خوشحال بشم بغضی رو دلم سنگینی کرد.  
سر میز که بودیم مانی با التماس از سیاوش خواست که شب اونو به شهر بازی ببره.  
بالاخره سیاوش رضایت دادو قرار شد ساعت هفت شب با هم به شهر بازی مجتمع تجاری ستاره فارس بریم.  
بعد از صبحونه باز مشغول درس دادن به مانی شدمو سیاوشم دنیال کاراش رفت.

طرفای ساعت شش بود که مانی اومد تو اتاقمو گفت. نیمایی بیا کمکم کن تا آماده شم.  
خندم گرفت گفتم:  
\_الان که زوده گلم.

\_نه بیا موهامو مثل مال خودت خوشکل کن.  
دستم گرفت و کشون کشون برد تو اتاقش. ژل مو رو برداشتمو موهاشو تقریبا مثل مال خودم درست کردم. خیلی با مزه شده بود.

بلوزو شلوار سفید با کاپشن چرمی به همون رنگ تنش کردم.  
وقتی کارم تموم شد سوتی کشیدمو گفتم: بابا خوشتیپ تو بزرگ بشی چی میشی.  
خندیدو گفت: میشم مثل بابام.

لپشو کشیدمو گفتم تو این زبونو نداشتی چی کار میکردی؟  
شکلکای بامزه‌های در آورد که یعنی با ایما و اشاره حرف میزد.

اخ که چقدر این بچه رو دوست داشتم من.  
 از بغلم اومد بیرون و گفت : نیمایی تو هم باید مثل من کت و شلوار سفید تو بپوشیها...  
 \_نمیشه که گلم حتما باباتم میخواد تیپ سفید بزنه . تابلو میشیم.  
 \_تو رو خدا نیمایی تو هم سفید بپوش.  
 با اصرار های مانی منم کت و شلوار اسپرت سفیدمو با کراوات مشکی پوشیدم. موهامو ژل زدمو کلی خوشتیپ کردم.  
 ساعت هفت بود که سیاوش اومد تو اتاق مانی از دیدنمون یکتای ابروشو انداخت بالا و گفت: مبینم که تیپای دختر  
 کش زدین.  
 منو مانی فقط به هم نگاه کردیمو خندیدم.  
 هرسه تامون به ترتیب قد کنار هم وارد سالن شلوغ ستاره فارس شدیم . با وارد شدنمو تمام سرها به سمتمون  
 برگشته شد.  
 خیلی باحال بود سه تامون تیپ اسپرت سفید موهای ژل زده حسابی تو چشم بودیم.  
 دخترا با عشوه و لبخند نگاهمون میکردن. و یواشکی واسمون دست تکون میدادند.  
 یه دختر بچه که اونم لباس ساتن سفید تنش بود دست مادرشو رها کردو اومد سمت مانی و دست اونو گرفت و گفت:  
 دالی میلی  
 شله بازی؟ منم میخوام بلم اونجا.  
 نگاهی به مادر دختره انداختم که گفت میشه دختر منم ببرین من یکمخرید دارم ممنون میشم این لطفو به من بکنید.  
 بعدم کارتی  
 سمت من گرفت و گفت: اینم کارت بازی و شماره مبايلم.  
 نگاهی به سیاوش کردم که با خنده سری تکون داد . خلاصه ظرفیت تکمیل شد .چها تاییی وارد محوطه پر سر و  
 صدای شهر بازی  
 شدیم.  
 دخترک چشم رنگی که اسمش ملینا بود دست مانی رو محکم گرفته بودو اونو به سمت اسباب بازی میکشید . صحنه  
 خیلی جالبی  
 شده بود.  
 سوار ماشین برقی شدن من همراه ملینا و سیاوش با مانی بود . دونبال هم میکردیم . به هم میخوریم خلاصه کلی  
 خندیدیم.  
 سیاوش مانی و ملینارو تووسایل بادی گذاشت و با لبخند موزی به طرف من اومد و گفت:بیا بریم تونل وحشت.  
 گفتیم: نه من یکی نیستیم.  
 دستمو گرفت و کشون کشون به سمت قطار وحشت رفت  
 عمدا تو ردیف اول صندلیا نشست.  
 هنوز قطار حرکت نکرده رنگ از صورتم پریده بود.



سیاوش که صورتمو دید باز شروع کرد به مسخره کردن من .  
تا قطار حرکت کرد من دستمو محکم به میله جلو صندلیم گرفتم .  
اروم اروم قطار وارد تونل تاریک شد .  
چند تا دختر و پسر پشت سرمون رو صندلی ها نشسته بودن . وارد فضای تاریک که شدیم پسرا واسه مسخره جیغ کشیدنو ادای  
دخترها رو در آوردن . دخترای پشت سرمون با عشوه برگشتن و گفتن : ااااا ششش بمیرین ادای نتونو در میارین دیگه ..  
قطار یهو سرعت گرفت صدا های ترسناک از در و دیوار میومد . اما هنوز نترسیده بودم . یهو قطار ایستاد . خبری نبود .  
با خنده  
برگشتم به سیاوش گفتم : چه مسخرست به این میگن تونل وحشت من که اصلا نترسیدم ...  
سیاوش با نگاهی به پشت سرم خنده موذی کرد و گفت : نگران نباش فکر کنم الان بترسی .  
خندیدمو گفتم : عمرا .  
یهو احساس کردم یکی کنارمه همزمان دخترا و پسرا هم شروع کردن به جیغ زدن .  
برگشتم دیدم یه جسد خونی با سر شکافته و چشمای از حدقه بیرون زده عین همون مرلین منسون با قد دومتریو یه  
تبر تودستش  
با صدای ترسناک بالا سرم ایستاده .  
میخواست با تبرش بزنه تو سرم . اونقدر تو اون فضا وحشت زده شدم که جیغ بلندی کشیدمو با همه قدرتم هلش  
دادم عقب . از  
قطار پریدم پایین و شروع کردم به دویدن . همونطور که جیغ میکشیدم برگشتم پشت سرمو نگاه کردم دیدم جسده  
داره دنبالم  
میاد سیاوشم پشت سرش داشت میدوید .... هی صدام میزد و میخواست که وایسم .  
\_ نیمّا ... نیمّا وایسا پسرر .. وایسا .... نیمّا ... جلوت ...  
یهو محکم خوردم به یه چیزی و از پشت افتادم زمین . نگاه کردم تا یه گوریل گنده جلوم واستاده و یه جسد ادم تو  
دستشه خدا  
میدونه که چقدر ترسیده بودم خودمو عقب عقب کشیدم رو زمین و باز جیغ زدم ... از اونطرف جسده داشت میومد  
سمتم از  
اونطرفم گوریلله ...  
با بد بختی بلند شدم خواستم دوباره فرار کنم که یکی منو محکم گرفت ... فکر کردم جسدست با جیغ و داد تقلا کردم  
خودمو  
نجات بدم که صدای سیاوشو تو گوشم پیچید که گفت: اروم باش پسر اروم ... منم سیاوش .. نیمّا نترس منم ... با  
دست دو طرف

صورت‌مو گرفت و ازم خواست اونو نگاه کنم.

چشم‌ام و اروم باز کردم تو اون تاریکی و صداهای ترسناک برق چشمای خوشگلشو دیدم ... بی اختیار خودمو انداختم تو بغلش

نفس نفس زدم....

اونم سخت منو تو اغوشش فشرد و ارومم کرد...

چند دقیقه ای گذشت که

با صدای سوت و کف دختر پسرا که داشتن از کنارمون سوار بر قطار می‌گذاشتند بخودمون اومدیم....

سیاوش منو رها کرد و حالت طنزی به خود گرفت و گفت : بین نیما چطور ابرومونو بردی . اخه نگاه کن پسر بین حتی هیچ

کدوم از دخترا هم اندازه تو نترسیدن . ... بیا بریم سوار شیم تا قطاره دور تر نشده...

بی هیچ حرفی دوییدمو سوار قطار شدیم دخترا از پشت واسم متلک می‌فرستادن و پسرا هم که ...جای خوددارد....

از بس جیغ کشیده بودم دیگه رمقی نداشتم تا زمانی که از تونل اومدیم بیرون چشم‌امو بستمو سرمو به بازوهای سیاوش که دور

شونمو گرفته بود تکیه دادم...

با کمک سیاوش از قطار بیرون اومدم. انگار بد جوری رنگم پریده بود که سیاوش منو نشوند رو صندلی و رفت برام اب میوه

گرفت...

کمی حالم بهتر شد .. وقتی مانی و ملینا اومدن همراهشون چند تا وسایل دیگه هم بازی کردیم . شام هم چند تا پیتزا گرفتیمو با

خنده و شوخی خوردیم....

در اخر هم ملینا رو سپردیم دست مادرشو به سمت خونه رفتیم.

کنار پنجره اتاقم ایستاده بودمو به ابگیر نگاه میکردم ... عکس ماه توی اب افتاده بود و صحنه قشنگی پدید آورده بود.

درختا جونه زده بودند و بوی بهار نارنج فضا رو عطراگین کرده بود.

هوا کم کم بهاری میشد . اما هنوزم شبا کمی سرد بود.

چند هفته ای گذشته بود . باورم نمیشد که فردا شب سال تحویل میشد و ما بزودی وارد سال 1390 میشدیم....

اصلا نفهمیدم این چند ماه چطور گذشت.

شبا وقتی مانی میخواست بخوابه چراغای سبز و ابی روی دیوار نقاشی شده رو باز میذاشتم تا فضای اتاقش تاریک نباشه.

با این کار کابوس های شبانه مانی خیلی کمتر شده بود . خوشحال بودم که اون نقاشی باعث آرامشش شده بود.

دکتر کیوانی هم سعی داشت با روش هیپنوتیزم به کل اون خاطراتو از ذهن مانی پاک کنه . که البته زمان میبرد.

باید فردا میرفتم واسه مانی عیدی میگرفتم.

میخواستم یه گیتار بخرم تا هم بتونم با اون احساساتشو پرورش بدمو هم یه جوری انرژی زیادشو از این طریق تخلیه کنم.

با این فکر سینه های بیچارمو از حصار بانداژ ها رها کردم و لباس گشادی پوشیدمو گرفتم خوابیدم.

اونشب هم بی هیچ صدای به صبح رسید. با مانی و سیاوش صبحونه خوردیم . من از مانی اجازه گرفتم واسه چند ساعت تنهانش بزارم

.

بی هیچ مخالفتی قبول کرد. بعد از خداحافظی از سیاوش

از آقای قاسمی خواهش کردم منو به چهار راه سینما سعدی برسونه

.

مغازه بزرگی اونجا بود که انواع آلات موسیقی رو میفروخت . نمیدونم هنوزم آقای ستوده اونجا درس میداد یا نه؟

چندیدن سال پیش من یه گیتار ارزون قیمت به خاطر عشقی که به این ساز داشتیم از اونجا خریدم . و پیش آقای ستوده که در واقع صاحب مغازه اونجا بود 15 جلسه ای خصوصی کلاس گرفتم .

اما شهریه کلاسا زیاد شد . من دیگه نتونستم هزینشو تامین کنم.

قید کلاسو زدمو از رو سی دی و کتاب های آموزشی گیتار تونستم نواختن این سازو یاد بگیرم.

یادمه که عموم خیلی منو تشویق میکرد اما بازم زنش زیر پاش نشستو نداشت کارم به سر انجام برسه.

اخرم مجبور شدم واسه شهریه دانشگاهم گیتارمو بفروشم...

وقتی وارد اونجا شدم استادمو دیدم که داشت با سوز ستار میزد

وقتی احساس کرد کسی نگاهش میکنه سرشو بلند کرد و منو دید.

با لبخندی گفتم سلام استاد. خوب هستین؟

با کمی تردید منو نگاه کرد . دنبال رد اشنایی تو صورت من میگشت .

به گرمی دست منو فشرد و گفت: به یاد نمیارم از شاگردای من بوده باشی...

گفتم: چند سال پیش رو همین صندلی گیتار زدنو یادم دادی. البته فکر نکنم یادتون بیاد .

داشت به ذهنش فشار میاورد که منو به یاد بیاره . اما میدونستم چیزی یادش نمیاد اخه اون موقع من یه دختر بودم اما حالا تو هیبت یه پسر ظاهر شده بودم.

با خوشرویی گفت: حالا چی شده یادی از استاد پیرت کردی پسر؟

\_اومدم از تون یه گیتار بخرم این بار بهترین گیتار تونو میخوام.

خوشحال از جا بلند شد و گفت : بهترینش همون یاماهاست میدونی چرا؟  
\_نه

\_چون با همه اب و هوایی میسازه خیلیای دیگه میگن مارک آیبانزا بهترینه اما من میگم فقط یاماها .  
گیتار خوشرنگ قهوه ای بازی رو آورد داد دستمو گفت:  
\_بیا خودت امتحان کن ببین چه صدایی داره.

ااخ که چقدر دلم واسه بغل گرفتن یه گیتار لک زده بود .  
به ارومی اونو تو بغلم گرفتمو با انگشتام سیماشو یکی یکی لمس کردم.  
صداش روحمو نوازش داد.

استادم که عشق منو دید گفت: معلومه که تو هم عشق سازی . ادمای کمی پیدا میشن که اینطور با عشق سازشونو  
بغل کنن.

حالا یه اهنگ بزن ببینم چی بهت یاد دادم.  
گفتم :استاد فکر نکنم چیزی یادم مونده باشه اخه چند سالی هست که دست به ساز نزدم.

استاد م دستی به شونه هام زد و گفت : اگه من یادت دادم میدونم که میتونی .... امتحان کن پسر جون ... امتحان  
کن...

ریتیم 4/4 رومبا روبه ارومی زدم ....صدامو کمی بم کردم و چشمامو بستم  
و شروع کردم به خوندن اهنگی که همیشه تو تنهایی و بیکسیم با اشک میخوندم تا غم و غصمو از یاد ببرم

یه دیواره یه دیواره یه دیواره  
یه دیواره که پشتش هیچی نداره

تو که دیوارو پوشیدن سیه ابرون  
نمیاد دیگه خورشید از توشون بیرون

یه پرندست یه پرندست یه پرندست  
یه پرندست که از پرواز خود خسته است

تن وبالشو بستن دست دیروز  
نمیاد دیگه حتی به یادش فرداها

یه روز یه خونه ای بود که تابستوناش  
روی پشتبومش ولو میشد خورشید

درخت انجیر پیری که تو باغ بود  
همه کودکی های منو میدید.

یه آوازه یه آوازه یه آوازه  
یه آوازه که تو سینم شده انبار

یه اشکی که میچکه روی گیتار  
به اینها عاقبت کی گیرد این کارها

یه مردابه یه مردابه یه مردابه  
یه مردابه توی تن از فراموشی

یه چراغی که میره روبه خاموشی  
نگردد شعله ور بیهوده میکوشی.

وقتی تموم شد دیدم صورتم از اشک چشمام خیس شده...  
با صدای کف زدنهایی به خودم اومدم جمعیتی از زن و مرد و بچه دورمو گرفته بودنو داشتن واسم دست میزدن...  
اینا دیگه کجا بودن یه لحظه احساس خجالت کردم .  
بلند شدم یه جوری خودمو گم و گور کنم که استادم با خوشحالی روبه روم ایستاد در حالی که قطره اشکی گوشه  
چشمش جمع شده بود به شونه هام زدوگفت :  
حق شاگردی رو تموم کردی پسرم.  
فکر نکنم دیگه شاگردی با احساس تر از تو بتونم پیدا کنم .  
هیچ جوابی نداشتم که به استاد پیرم بدم فقط خم شدمو دستای چروکیدشو بوسیدم که اونم سرمو تو دست گرفتورو  
موهام بوسه ای نشوند.

جمعیت از دیدن این صحنه کلی احساساتی شدند و دوباره شروع به کف زدن کردن...  
چند تا دختر میخواستن ازم شماره بگیرن ... که من با سردی اونا رورد کردم...  
هر چی اصرار کردن که اهنگ دیگه ای واسون بخونم قبول نکردم .  
خلاصه با کلی انرژی مثبت... دوتا گیتار از استادم خریدمو از اونجا بیرون زدم. و همراه آقای قاسمی راهی عمارت شدم.  
وقتی رسیدم دیدم مانی مٹ همیشه خوش لباس داره واسه خودش تو حیات دوچرخه سواری میکنه.  
از اقی قاسمی خواستم تا من سر مانی رو گرم میکنم اونم گیتارا رو بیره تو اتاقم.

با دیدنم مانی با سرعت با دوچرخش به سمتم اومد  
 \_سلام نیمایی کجا بودی حوصلم سر رفت  
 \_سلام گلم کار داشتیم ... خوب حالا بیا با هم سوار شیم...  
 \_مگه تو هم بلدی نیمایی  
 \_اختیار داری ملنی جان من جام قهرمانی دارم .. بیا پایین تا نشونت بدم..  
 بزور خودمو تو دوچرخه فسقلیش جا دادمو گفتم خوب تو هم بشین ترکم تا با هم بریم...  
 با خنده سوار شد و من سعی کردم حرکت کنم...  
 همش کجو کوله میرفتم و وانمود میکردم داریم میافتیم تا مانی رو هیجان زده کنم...  
 کل باغ و با اون دوچرخه دور زدیم پاهام حسابی درد گرفته بود اما خودمم دلم نمیومد دل تمومش کنم...  
 نزدیک در بزرگ خونه بودیم که در به ارومی باز شد و سیاوش سوار لامبرگینی خوشرنگ پرتقالی لبخند به لب وارد محوطه عمارت شد...  
 مانی از دیدن ماشین اونقدر هیجان زده شده بود که از دوچرخه پرید پایین و جیغ زنون به سمت سیاوش دوید و هی میگفت: وایی وایی بابایی مرسی ...عاشقتم بابایی ...قربونت برم بابایی...  
 سیاوش با ژست خاصی از اون ماشین عروسک پیاده شدو مانی رو تو بغل گرفت و جواب بوسه هاشو داد...  
 \_اینم عیدی پسر گلم .. خوشت میاد ...؟؟  
 مانی هیجان زده با چشای گشاد همونطور که دستشودور گردن سیاوش حلقه کرده بود گفت : خوشم میاد ...؟ عاشقشم بابایی ... بچه های مدرسه اگه ببینن زبونشون بند میاد...  
 سیاوش اونو نشوند رو صندلی راننده و گفت بیا توشو ببین ... همه چیزش همونه که میخواستی رنگ پرتقالی تو دوزی چرمی مشکی و پرتقالی  
 دنده اتوماتیک ووو  
 چه خوب بود که مانی تو بچگیش به هر چی که ارزو میکرد میرسید...  
 مزیت بابای پولدارم همین بود...  
 یادم افتاد به گیتاری که واسش خریده بودم .. هدیه من در مقابل این ماشین هیچ بود .. یعنی مانی از کادوی منم به همین اندازه خوشحال میشد ؟  
 مانی رو به پدرش گفت: بابایی بریم یه دور باش بزنیم تو رو خدا  
 سیاوش که تا اون موقع توجهی به من نداشت برگشت سمتو گفت:  
 بیا بریم یه دور بزنیم ناهارم بیرون میخوریم...

نمیدونم چرا اما گفتم : بهتره پدر و پسر با هم برید من یکم کار دارم...  
مانی با اعتراض گفت :نیمایی بیا دیگه..

سیاوش اومد سمتو منو مثل یه بچه از رو دوچرخه بلند کرد و گفت :  
این دوچرخه چه بهت میاد چطوری خودتو جا کردی رو این فسقلی...  
بیا بریم کلی باهات کار دارم...

من از ترس اینکه دستش جایی بخوره و لو برم با اعتراض گفتم : منو بزار زمین سیاوش ..اذیت نکن ... چرا اینجوری میکنی...

همونطور که به سمت ماشین مدل بالاش میرفت گفت: پسر مگه غذا گیرت نمیاد بخوری ؟ چرا اینقدر سبکی تو ؟  
مانی هم از اون ور داد میزد : افرین بابایی بیارش..

خلاصه منو انداخت رو صندلی جلو... مانی هم خودشو کشوند رو صندلی عقب... سیاوشم کنار من نشست.  
در ماشین که به سمت بالا باز میشد با دکمه ای اومد پایین و سیاوش به سرعت ماشینو عقب روند و از عمارت خارج شد...

عجب ماشینی بود تو عمرم همچین چیزی ندیده بودم ... دنده هم نداشت جاش چند تا دکمه بود ...منم داشتیم مثل مانی هیجان زده میشدم...

تو خیابون اکثرا برمیگشتنو ما رو نگاه میکردند سیاوش اهنگ خارجی تکنویی گذاشته و صداشو بالا برده بود.

عینک ریوند خوش استیلی هم به چشمای قهوه ای خوشرنگش زده بود

یهو دلم یه حالی شد .. نمیدونم چرا اما احساس کردم دلم میخواد با دستام صورت برنزه اش ناز کنم...

یهو برگشت سمتو گفتم: چیه خوشتیپ ندیدی نیما خان ...؟؟

خودمو جمع و جور کردم گفتم : صدای ضبط و کم کن زشته عین این تازه به دوران رسیده ها صداشو بردی بالا...

مانی معترض گفت : اا نیمایی با حاله

با این حرف مانی تسلیم شدمو ساکت تو صندلی نرم چرمی فرو رفتم ..

سیاوش با سرعت به سمت بیرون شهر میرفت..

تو حال خودم بودم که مانی گفت اا خیلج فارس بابایه...

سیاوش با خنده به سمت مانی گفت: کاش همش مال بابات بود...

اما حیف که بیشترش مال یه ایرانی کله کنده مقیم اماراته.

رو به من گفت: تو این مجتمع پول هنگفتی سرمایه گذاری کردم باز بشه

کلی سود میکنم..

به مجتمع بزرگی که ستون های عظیمی قسمت وردیشو احاطه کرده بود نگاهی انداختم .  
 تو دلم گفتم این پولا از کجا میاد چه بدبختای که شبا حتی یه تیکه نونم ندارن بخورن و یکی هم مثل سیاوش .. اخه  
 این چه عدالتی بود....

همونطور که سیاوش داشت درباره اونجا واسه منو مانی توضیح میداد  
 کنار یه باغ با صفا ایستاد ... ماشینو با مهارت بین دوتا ماشین فراری و کمری پارک کرد و گفت : بپرید پایین که  
 میخوام به خوشمزه ترین کباب بره ای که تو عمرتون خوردین دعوتتون کنم..  
 تو دلم گفتم : مگه کباب با کباب فرق میکنه همش یه مزه میده...  
 دستای مانی رو گرفتمو سه تای وارد باغ شدیم ..  
 سرو های شیرازی دو طرف سنگ فرش قهوه ای که وسطش جوی ابی بود احاطه کرده و تا محوطه الاچیق کاری شده  
 میرفت.....

بوی بهار تمام فضا رو پر کرده بود. چند تا قناری زرد تو یه قفس اواز سر داده فضا رو رویای تر کرده بودند.  
 جمعی از پسر دخترای پولدار واسه خودشون زیر یکی از الاچیق های بزرگ دوره گرفته بودند.  
 دو نفر گیتار میزدند و دختری با صدای ملیح اهنگ شاد مریم و میخوند و بقیه دست میزدند و یه چند تایی هم اون وسط  
 با عشوه قر میدادند...  
 جالب بود که بهشون گیر نمیدادند...  
 ما هم کنار الاچیق رو به گالای پیچک نشستیم.

مانی هم مثل من هیجان داشت .. اخه سیاوش خیلی عوض شده بود دیگه سرد و خشک رفتار نمیکرد بلکه خیلی هم  
 بزله گو و خوش مشرب شده بود .. ام هنوزم نسبت به جنس زن حس خوبی نداشت ..  
 اخه یکی از دخترای اون جمع با دیدن سیاوش به سمتمون اومد و گفت افتخار میدید تو جشن کوچیک ما شرکت کنی  
 .. امروز ما همه رو بخاطر سال نو مهمون کردیم..  
 سیاوش با لحن خشک و جدی گفت : نه ترجیح میدیم تنها باشیم..  
 دختر باز با عشوه گفت: ااا ...چرا تنهایی که مزه نمیده ؟  
 باز سیاوش با همون لحن گفت : فعلا که به ما خیلی مزه میده...  
 دختر بیچاره دمی به سمت بقیه رفت...

مانی هم که انگار بدش نیومده بود به باباش گفت : خوب حالشو گرفتی بابا سیاوش ... ااا اینقدر بدم میاد از این  
 دخترای لوس...  
 عین ملینا بود ...ااا اه..

منو سیاوش زدیم زیر خنده با دستم موهای بلوندشو تو ریختمو گفتم : ای ناقلا .. تو که کلی باهاش بازی کردی...



مانی سرشو با اخم عقب کشید و گفت : خوب مجبور بودم ندیدی چه پروانه اومد دست منو گرفت .. این بزرگ بشه چی میشه...

وای از شیرین زبونی مانی اینقدر خندیدم که داشت اشک از چشممون میومد ...  
از خنده ما اونم به خنده افتاد...

با سرفه گارسون که منو به دست بالا سرمون ایستاده بود به خودمون اومدیم...  
سیاوش بدون نگاه کردن به منو گفت : کباب بره مخصوصتون همراه با مخلفاتش...  
ربع ساعتی گذشت غذا رو آوردن ... شروع کردیم به خوردن .. به فکر خودم خندیدم..  
همیشه فکر میکردم همه کبابا مثل مال اضغر جیگرکيه سر کوچمونه اما با خوردن این فهمیدم که اون فقط یه اشغال گوشت بیشتر نبوده...

بعد از غذا مانی رفت کمی بازی کنه و سیاوشم سفارش قلیون میوه ای سلطانی رو داد همراه با چایی..  
وقتی سفارشو آوردن به من گفت نگو که قلیونم نمیکشی...  
لبخندی زدمو گفتم : این بار و نه با اینکه مضرره یه وقتایی میکشم ..  
الانم از اون وقتاست...

قلیونه دو تا نی داشت یکیشو من برداشتم یکیشو سیاوش...  
بعد از اون کباب عجیب مزه میداد ...  
با کشیدنش سرگیجه با حلی گرفتم انگار رو زمین نبودم ... وقتی سرمو بالا میکردم همه چیج دور سرم میچرخید..  
سیاوش که دید من دارم الکی میخندم گفت چیه نکنه با قلیون مست کردی پسر ؟  
خندم بند نمیومد سیاوش نی رو ازم گرفت و گفت بده به منکه دیگه انگار زیادی کشیدی...

تا حالا این جوری نشده بودم گفتم وای چه حاله با حالی داد...  
از حرفم خندش گرفت ... یهو گفت نیما  
با همون حال گفتم: جانم  
با این حرفم جا خورد...  
\_میخوام یه چیزی بهت بگم نه نگو...  
\_چی؟

\_بین من به یه مشکلی بر خوردم که فقط به دست تو و همیشه  
یکم خودمو جمع و جور کردم و گفتم : چه کاری هست که با این همه ثروت نتونستی انجامش بدی و محتاج یه اس و پاسی مثل من شدی؟  
مطمئن باش که با پول حل نمیشه وگرنه تا حالا انجام شده بود...  
\_حالا بگو بینم چی هست این مشکل؟

\_ببین نیما این مرده که میگم همون سرمایه گزار اصلی خلیج فارس امشب تو عمارتش به مناسبت سال نو جشن گرفته و همه سرمایه گزارا رو با خانوادشون دعوت کرده...  
 \_خوب این کجاش مشکله؟  
 \_مشکل سر چیز دیگه است.  
 \_دختر این مرد تو سفر آخری که به امارات داشتیم از شانس کجیم با من هم سفر شد حالا بماند چه اتفاقی افتاد اما چون میدونست زنم مرده میخواست با ستفاده از زور پدرش خودشو قالب کنه ... .. منم مجبور شدم یه دروغ گنده بهش بگم...  
 \_چه دروغی ؟ ؟  
 \_اینکه .. خوب ... چه جوری بگم..  
 \_ااا خفم کردی بگو خوب دیگه..  
 \_بش گفتم من با دخترا کاری ندارم...  
 \_خوب این کجاش دروغه .. واقعیت من که تا حالا ندیدم با دختری باشی...  
 \_نه منظورمو نگرفتی...  
 \_چه منظوری خوب رک بگو دیگه..  
 \_بابا این حرفو زدم که فکر کنه من همجنس بازم ... حالا فهمیدی؟  
 با این حرفش اب دهنم پرید تو گلوم و افتادم به سرفه...  
 \_تو .. تو چطور .. تونستی همچین حرف مزخرفی بزنی سیاوش... فکر نکردی دربارت چه فکری میکنه؟  
 \_خوب میخواستم که همین فکر و بکنه ... حالا بدبختی جای دیگست...  
 \_دیگه چیه؟  
 \_اون که حرفمو باور نکرد .. گفته اگه راست میگم امشب باید اون مردو همراه بیارم به جشن پدرش.. وگرنه یه کاری میکنه که پدرش منو از پروژه بندازه بیرون...  
 حالا اینش مهم نیست فقط میخوام یه جوری از شر این دختره راحت شم...  
 \_خوب حالا اونوقت من این وسط چی کارم؟ هان؟  
 \_ااا نیما چرا خنگ بازی در میاری خوب معلومه قراره تو نقش اون مرد عاشقو ایفا کنی...  
 \_عمرا حرفشم نزن سیاوش .. چی فکر کردی هان؟  
 چطور میخوای بخاطر حرفای یه دختر وجهه اجتماعیو به گند بکشی مگه دیوونه شدی ..؟ بعدشم من خودم امشب کلی برنامه دارم...  
 \_خیلی پرو شدی نیما تو مثلاً پرستارمانی هستیا؟  
 \_خوبه خودت میگی پرستار مانی ام ...  
 \_نخیر یه جور دیگه بهت میگم .. یا امشب با من و مانی میای این مهمونی و نقشو قشنگ بازی میکنی یا همین الان اخراجی... خود دانی...

باورم نمیشد اینقدر جدی این حرفو زد که دهنم بسته شد ..  
 چطور میتونستم از مانی دل بکنم ... این انصاف نبود...  
 با عصبانیت از رو تخت بلند شدمو اومدم پایین کفشامو پوشیدمو به سمت ماشین راه افتادم ...  
 سیاوشم سریع پشت سرم اومد ...  
 \_کجا ؟ نیما با تو ام میگم کجا ؟  
 \_تو ماشین جناب عالی...  
 با این حرفم با شوق از پشت بغلم کرد و گفت: قربون تو رفیق خوب .. جبران میکنم نیما...  
 \_نمیخواه جبران کنی .. به اندازه کافی ولخرجی کردی...  
 سیاوش با شوق مانی رو ص دا زد و هر سه تا مون سوار ماشین شدیمو به سمت عمارت برگشتیم..  
 توی راه سیاوش کبکش خروس میخوند و سر به سر مانی میذاشت اما من نگران در خود فرو رفته بودم .. فکر اخر و عاقبت این کار بد جواری اعصابمو به ریخته بود ...  
 تو اتاقم بودم ... از فکر داشتن دیوونه میشدم نه نباید این کارو میکردم .. اگه دختره جلو اون همه ادم ابروی سیاوشو میبرد چی ..وای خدا چیکار کنم ؟  
 باید برم به سیاوش بگم که تو این نقشه مسخرش شرکت نمیکنم...  
 اره حتی اگه اخراجم کنه این کارو نمیکنم..  
 به سمت اتاق سیاوش رفتم بدون اینکه در بزنم وارد شدمو گفتم : ببین سیاوش من ....  
 از چیزی که دیدم شکه و شرمگین سرمو برگردوندم...  
 سیاوش تازه از حمام بیرون اومده بود داشت با حوله اندام ورزیدشو خشک میکرد...  
 با دیدن منگفت : چی میخواستی بگی نیما؟ چرا روتو برگردوندی پسر...  
 با لکنت زبون گفتم : هه...هیچ...هیچی... دارم میرم آماده شم...  
 همونطور که سرمو انداخته بودم پایین سریع خواستم از اتاقش بیام بیرون که با خنده جلوم ایستادو گفت : نیما واقعا بعضی کارات ادمو به خنده میندازه ... چون لباس تنم نیست اینطوری میکنی؟ خوب نیست پسر این قدر خجالتی باشه ...  
 حتما استخرم که میری چشمتو میبندی هان؟  
 هلس دادم عقب و گفتم: نخیر.....برو کنار  
 اما ول کن نبود باز جلوم وایساد و گفت:چی میخواستی بگی؟ تا نگی نمیزارم بری ...  
 سرمو گرفتم بالا و خواستم بگم که نیام اما با دیدن اون چشمای خمار قهوه ایش گفتم: هیچی میخواستم بیرسم چی میپوشی تا منم باهات ست کنم؟  
 خندیدو گفت همین...؟  
 \_اره  
 رفت سمت کمدشو ربدو شامشو پوشید بعد جعبه بزرگ کادو پیچ شده ای از تو کمدش بیرون آورد وداد دست من

وگفت : اینم عیدی تو پسر گل ..

کمی جا خوردم فکر نمیکردم واسه من کادو گرفته باشه...

گفتم: لازم نبود خودتو به زحمت بندازی ...

\_چه زحمتی این کادو حتی جبران یه ذره از کارایی که واسه مانی کردی رو نمیکنه....

برو سریع آماده شو که دیگه باید بریم...

خودمو سپردم دست تقدیرم ..همون تقدیری که منو به اونجا کشیده بود.

تو اتاقم در جعبه رو که خیلی زیبا کادو پیچ شده بود و باز کردم..

کت و شلوار خوشدوختی به رنگ نقره ای با دکمه های براق مشکی ... پیراهنی از جنس ساتن و کفشهای چرمی اعلا به

رنگ دکمه ها ... کراباتی به رنگ نقرای مات درون جعبه خود نمایی میکرد...

چه سلیقههای داشت مطمئن بودم چند ملیونی این جعبه واسش اب خورده....

ست لباس رو پوشیدم کیپ تنم بود ... موها مو با اتومو حسابی خوشحالت کردم نباید جلو اون دختره کم میاوردم حتی

به عنوان یک مرد...

در اتاقم زده شد مانی با کت و شلوار خوشگلی با ترکیبی رنگ طوسی و مشکی مقابلم ظاهر شد... سیاوشم پشت سرش

یا ترکیبی درست برعکس من اومد داخل پدر وپسر باهم سوتی کشیدندو منو با نگاهشون معذب کردن.

مانی خوشحال دویید سمتمو گفت : نیمایی چه دختر کش شدی...

لپشو کشیدمو گفتم: شیطونک اخه تو میدونی معنی این حرف چیه که میزنی؟

دستشو با قلدوری زد به کمرشو گفت : معلومه که میدونم یعنی دخترا واست غش میکنو میمیرن...

سیاوش که ساکت با نگاه خیره ای به من تو دهانه در ایستاده بود اومد سمت مانی اونو زد زیر بغل و گفت : ای قربون

این خوش زبونی پسر خودم برم که به باباش رفته....

کلی خندم گرفته بود از این حرفش جلو تر از اونا از اتاق اومدم بیرون و گفتم : سوسکه به بچه اش میگه قربون دست

و پای بلوریت برم...

سیاوش سرخوش گفت : دست شما درد نکنه نیمّا خان حالا ما شدیم سوسک ... مانی رو گذاشت زمین و گفت بریم

حالشو جا بیاریم بهمون میگه سوسک...

با این حرف مانی و خودش افتادن دنبال که منو بگیرن...

من بدو اونا بدو تا نزدیکای ماشین دوییدم دیگه از نفس افتاده بودم که سیاوش با یه جست از پشت منوگرفت...

دستشو دور گردنم حلقه کرده بود و محکم فشار میداد و میگفت: به کی گفتم سوسک؟ هان ؟

\_آی گردنم.... آی ولم کن سیاوش ... ول کن شکوندی گردنمو....

\_بگو غلط کردی تا ولت کنم نیمّا...

مانی هم از اون طرف منو قلقلک میداد وای که از دردو خنده داشتیم میمردم...

با داد گفتم : غلط کردم بابا ولم کنید...

با این حرفم سیاوش و مانی دستاشونو به هم زدند و خوشحال از تسلیم من  
منو رها کردن و سوار ماشین شدن...

منم بی رمق رفتم رو صندلی نشستم ... و تا رسیده به مجلس چیزی نگفتم...  
وارد خیابون قدیمی قصر و دشت شدیم جایی که پر بود از خونه باغ های چندین ساله...  
با ماشین وارد خونه باغ خیلی بزرگی شدیم .... تا چشم کار میکرد درخت بود و اصلا تهش معلوم نبود...  
از چند تا جاده سنگفرش شده گذشتیم تا عمارت چراغونی شده و باشکوه  
دیده شد...

اوه چه خبر بود کلی ماشین همشم مدل بالا گوشه ای از محوطه پارک شده بود...

نیما با لحن کودکانش گفت:وای بابایی ببین چه ماشینایی..  
سیاوشم با خنده گفت: به شو ماشین و لباس خوش اومدین...  
پیاده شدیم هر سه با هم به سمت عمارت به راه افتادیم .. صدای موزیک تو فضا پخش بود ... صدای هم همه و خنده  
از هر گوشه سالن به گوش میرسید...  
لواستر بزرگی به سقف اویزون بود که همه جا رو مثل روز روشن میکرد...

یدفعه با صدای عشوه گر زنی که سلام کرد به خودم اومدم...  
سیاوش بازوی منو گرفت و رو به صدا چرخوند... و خیلی رسمی با دختر شروع به احوال پرسی کرد...  
اوه چی میدیدم ... دختری با پوست فوق العاده روشن موهای هایلایت شده شرابی با چشمای به رنگ خاکستری ...  
لبای خوشرنگ غلبه ای و اندامی که شبیه مانکن بود پوشیده در لباس قرمز اتیشی رنگ که فقط از سینه تا قسمتی از  
رونای خوش فرمشو گرفته بود .... جلوم ایستاده بود و دستشو با اون ناخن های مانیکور شده قرمز رنگ به سمتم دراز  
کرده بود.....

سیاوش اروم به پهلوم زد ... به خودم اومدم و دستای اونو فشردم که دختر با همون صدای ظریف گفت : بهنوشم...  
سعی کردم صدام نلرزه منم گفتم: نیما هستم...

بهنوش در حالی که خیلی خصمانه دستمو فشرد گفت: از اشنایتون خوشبختم...

منم نامردی نکردم دستشو خیلی محکم فشردم و گفتم : همچنین ...

از درد ابروهاش تو هم گره خورد اما چیزی نگفت...

ما رو به اون طرف سالن جاییکه پدرش بود راهنمایی کرد ... توی راه اروم به سیاوش گفتم : واقعا مشکل داری

سیاوش ... ببین همه پسرا ومردای مجلس با چشماتشون دارن دسته قورتش میدن اونوقت تو...

سیاوش نگام کرد خواست جواب بده که

صدای ملوس اشنایی گفت:

\_سلام مانی ... تو هم اینجا...

\_مانی زیر لب گفت: ااه این دختره اینجا چیکار میکنه...  
 سیاوش با خنده برگشت سمت ملینا و گفت: سلام ملینا خانم ... شما هم اینجا تشریف دارین؟  
 ملینا با همون لحن خوشمزشی گفت: اله با مادلم و بابام اومدیم...  
 بعد دست مانی رو گرفت و گفت: میزالی مانی با من بیاد بلیم پیش بابام...  
 سیاوش با خنده گفت: البته ....مانی جان با ملینا برو بازی کن تا حوصلت سر نره ... واسه تحویل سال صدا ت میکنم  
 ...  
 مانی بی میل همراه ملی رفت...

رو به سیاوش کردم گفتیم انگار مانی هم مثل خودت از دخترا فراریه...  
 سیاوش با نیش خندی گفت: خودت چی؟ ... منم تا حالا ندیدم دوست دختری داشته باشی یا تو این فازا پیری ...  
 پس تو هم یه مشکلی داری ...؟

از حرفش جا خوردم .. به اینجااش فکر نکرده بودم .. من من کنون گفتم:  
 نخیر اینطورام نیست من تا حالا موقعیتشو نداشتم ... در واقع موقعیت مالیم اجازه این کارو بهم نمیداد...  
 \_چرند نگو پسر از تو مفلس تر چند تا دوست دختر دارن اونوقت تو...

بهنوش که جلو تر از ما رفته بود این بار با دو تا نوشیدنی ستمون برگشت...  
 \_بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید...  
 گیلاسای مشروبو ازش گرفتیم ...  
 که به سیاوش گفت: سیاوش جان میشه یه لحظه بیای پدر میخوان شما رو ببینن...  
 سیاوش نگاهی به من انداخت و گفت: الان بر میگردم نیما جان ...  
 با این حرف شراره های خشم و تو چشمای خاکستری بهنوش زبونه کشید .. اما لبخند مصنوعی زد و گفت ...الان میگم  
 نصرت جون بیاد پیشش تنها نیاشه...

منم لبخندی مثل خودش تحویلش دادمو گفتم: زحمت نکشید ..من با خانوما  
 اِهم تو یه جوب نمیره ...  
 \_ااا اما اگه نصرت جونو ببینید نظرتون عوض میشه .....  
 بعد صدا زد: نصرت جون .. نصرت میشه بیای اینجا ..  
 وای ننم وای این کی بود دیگه...  
 یه مرد چهار شونه قد بلند عین این شرکت کننده های برنامه قوی ترین مردان جهان روبه روم ظاهر شد و دستای  
 عضلانیشو به سمتم دراز کرد و گفت: سلام

نگاهی به بهنوش که با لبخند موذی کنار سیاوش داشت به سمت پدرش میرفت انداختم...  
با خودم گفتم حالا که اینطور شد داغ سیاوشو که رو دلتش میزارم هیچ یه کاری میکنم که از حسد دق کنه...

دست نصرت و به گرمی فشردم با خنده گفتم نیما هستم خوشوقتم..  
نصرت منو به گوشه دنج سالن کشوند و گفت: تا حالا پسر به ظریفی تو ندیدم نیما جان...  
با خنده گفتم: چی کار کنم نصرت جان از فقر اهن اینطور لاغر مردنی شدم....  
با دستش زد پس کمرموگفت: شوخ طبعم که هستی ...  
خواست از سینی خدمت کاری که از جلمون رد میشد مشروب برداره که پیش دستی کردمو گیلای مشروبی خودمو  
دادم دستش و گفتم بفرمایید...  
با تعجب گفت: خودت چی پس؟  
\_ ممنون تو خونه صرف کردم  
\_ نه مگه میشه حتما باید با منم بخوری...  
معلوم بود که میخواد منو مست کنه و خیالات واهیشو اجرا کنه...

از اون که اره از من که نه....  
خلاصه یه گیلای برداشت و زد به مال من و گفت میخورم به سلامتی آشنایی با نیمای گل...  
وای یه نفس داد بالا تو همین هین منم تمام مشروب لیوانمو سریع خالی کردم تو گلدون کنارم...  
وقتی لیوان خالی منو دید گفت: خوشم میاد ظرفیتت بالاست .. یکی دیگه بخوریم ...  
که گفتم: نه ممنون ترجیح میدم واسه جشن سر حال باشم  
به زور لیوان دیگه ای داد دستمو گفت: اینجوری سر حال تر میشی ...بخور جونم  
بازم همون کارو کردم ... یهو فضا همراه با رقص نور نیمه تاریک وموزیک عاشقانه ای پخش شد....  
نصرت دست منو گرفت و کشید وسط....  
خدا جون میخواست با من تو اون جمعیت تانگو برقصه .. پس هدف بهنوش این بود میخواست ابروی منو ببره...  
میخواستم خودمو از دستش خلاص کنم اما زورم بهش نمیرسید..  
از اونطرف بهنوشو دیدم که عاشقانه داشت با سیاوش میرقصید....  
با دیدن لبخند موذیش اتیش گرفتم ... همه داشتن یه جوری بهم نگاه میکردن ... زیر لب هی پیچ میکردن ... اب از  
سرم گذشته بود اتفاقی که نباید می افتاد افتاده بود ...وانمود کردم با نصرت دارم میرقصم..

یهو تو یکی از چرخ زدن های رقص که از نصرت جدا شدم خودمو کشوندم سمت سیاوشو حلقه دستای بهنوشو از  
گردنش باز کردم هلش دادم عقب و گفتم: از نصرت جونت خوشم نیومد بهتره خودت بری باش برقصی...  
دست سیاوشو محکم گرفتمو بی توجه به اطرافیان شروع کردم به رقصیدن...

بهنوش جا خورده و خشمگین از این حرکت من عقب عقب از اونجا دور شد ... نصرتم شاکی پشت سرش رفت...

سیاوش خندون گفت : دمت گرم نیما .... راحت شدم .. داشت خفم میکرد...

نگاهی به اطراف انداختمو گفتم :ناراحت نیستی که ابروت رفت...

یهو منو محکمتر به خودش فشرد و گفت :کاریه که شده رفیق... تو که میدونی من هیچ وقت به حرفای مردم اهمیت ندادم...

ناراحت گفتم : اما اخه الا اونا یه جور دیگه بهت نگاه میکنن...

بیخیال گفت: بزار هر جور میخوان فکر کن..

تو همین لحظه شمارش معکوس شروع شد ...

9..8..7..6..5..4..3..2..1...

صدای تویی که از بیرون عمارت اومد نشون از ورود به سال جدید بود.

مانی خندون به سمتون دوید و گفت عیدتون مبارک ... دو تامون بوسیدیمشو عیدو بهش تبریک گفتیم .. بعد هر سه به سمت بیرون عمارت رفتیم .

مشغول تماشا کردن اتیش بازی قشنگی که تو اسمون به راه انداخته بودند شدیم ..... محوطه رو کامل تاریک کرده بودند تا نور های پخش شده تو اسمون به خوبی دیده بشه ...

اونجا هم ملینا دست از سر مانی برنداشت و اومد اونو با خودش برد...

تو فکر عیدایی بودم که کنار سفره هفت سین خوشگلمون با مادرمو پدرم مینشستیم و با صدای قران خوندن اونا قدم به سال جدید میذاشتیم... یاد اون روزا قلبمو به درد آورد...

تو همین هین بازم بهنوش خلوتمو با صدایش بهم زد....

خودشو انداخت تو بغل سیاوشو گونه های اونو بوسید و گفت : سال نو مبارک عزیزم ...میای بریم پیش پدرم عیدو تبریک بگیم ؟

سیاوش خودشو کشید عقب و خواست چیزی بگه که من پیش دستی کردم و گفتم:نه....سیاوش جان هنوز عیدو به من تبریک نگفته پس هیچ جا با شما نمیاد....

از لج بهنوش دستمو حلقه کردم دور گردن سیاوشو گفتم :عیدت مبارک سیاوش جون...

دل تو دلم نبود .. نمیدونستم سیاوش چه عکس العملی نشون میده اما دل و به دریا زدمو خیلی سریع و نرم لبامو رو لبای غلبه ای سیاوش گذاشتمو با حرارت بوسیدم ... اونم با اینکه کمی جا خورده بود اما خیلی قشنگ و نرم جواب بوسه امو داد ...

جیغ خفیفی که از گلوی بهنوش بیرون اومد دلمو خنک کرد ...

با دستاش هر دومونو هل داد عقب و گفت: کثافتای اشغال .. هرزه های عوضی ... و از بینمون رد شد و رفت...

خودمو کشیدم عقب روم نمیشد تو چشای سیاوش نگاه کنم سریع از اونجا دور شدمو رفتم کنار ماشین ایستادم....

این چه کاری بود که من کردم ... حالا اون چه فکری میکنه .. وای داشتم دیوونه میشدم ..



همینطور که با خودم حرف میزدم مانی رو دیدم که به دواومد سمتم...

سیاوشم پشت سرش بی هیچ حرفی در ماشینو باز کرد و سوار شدیم ..

هر دو ساکت بودیم اما مانی با تب و تاب داش از شیطونی هایی که با ملینا انجام داده بودند میگفت ....

تو اتاقم بودم کلافه و سر در گم ... از فکر اینکه سیاوش چه برخوردی باهام میکنه داشتم میمردم.

کنار پنجره رفته بودم به اسمون پر ستاره و مهتابی نگاه کردم.

چراغای باغ فضا رو خیلی رویایی و قشنگ کرده بودند . یه لحظه فکر لبای خوش طمع سیاوش دلمو لرزوند.....

حرکت چیزی کنار ابگیر توجهمو جلب کرد ...اره بام سیاوش بود بود.

نشسته بود و دستای مردونشو تو موهای خوش حالتش فرو کرده بود و با ژست غمگینی سیگار میکشیدو دودشو حلقه حلقه به اسمون میفرستاد . معلوم بود حسابی فکرش مشغوله.

.کاش میتونستم برم بهش بگم من یه دخترم و خودمو از این وضعیت فلاکت بار نجات بدم ...

اگه اینقدر نسبت به زنا بدبین نبود این کار شدنی بود اما حالا ... نه نباید میذاشتم بفهمه ... باید صبر میکردم ببینم خودش چی کار میکنه..

باید سعی کنم خودمو بیتفاوت نشون بدم . من که کار بدی نکردم . خودش خواست که این بازی رو انجام بدم ...

پایون بزرگی با روبان هایی که خریده بودم درست کردم و به گیتار مانی وصل کردم.

اروم در اتاقشو با کردم گذاشتمش کنار تختش . به صورت معصومش نگاه کردم. چه اروم خوابیده بود . گونه اشو به نرمی بوسیدمو اومدم بیرون.

اونقدر تورختخوابم تقلا کردم تا بالاخره دم دمای صبح خوابم برد.

صدای خشک و رسمی گفت: آقای وحدانی ساعت ده صبحه نمیخواید بلند شید .

به ارومی چشمامو باز کردم سیاوش با قیافه سرد و بی روحی بالا سرم بود.

از تختم اومدم پایین وبا دلهره گفتم: سلام ... ببخشید دیر خوابیدم و..

نداشت صحبتمو ادامه بدم گفت: سریع وسایلتونو جمع کنید ...

دلم فرو ریخت ...داشت منو اخراج میکرد...

گفتم : اخه چرا؟

پشت به من داشت به سمت در اتاقم میرفت که گفت: مانی رو هم آماده کنید میخوام یه سر به ویلای شمالم بزنم...

این حرف و که د نفسم راحتی کشیدمو و گفتم چشم...

تو دلم گفتم نمیتونستی مثل ادم بگی .. که اینطور میخواست دوباره بشه همون ادم خشک و مقرارتی .... باید مواظب رفتارم باشم...

لباسمو پوشیدمو رفتم تو اتاق مانی ...

دیدم گیتار و به اشتباه تو بغل گرفته و داره رو سیماش دست میکشه...

گفتم : پسر گل اشتباه گرفتیش...

مانی با شنیدن صدام با شوق سرشو برگردوند و گیتار و گذاشت کنار و دوید تو بغلم و گفت: سلام نیمایی ...بیا بیا زود بهم یاد بده چطوری بزنمش...

با خنده گفتم: کیو بزنی؟

\_گیتارو دیگه..

گذاشتمش زمین و گفتم: اینو نباید بزنی باید بغلش کنی و نازشو بکشی...

مانی با خنده گفت: ایا نیمایی مگه ارمه که نازش کنیم..؟

\_اره گلم ...با یه ساز باید مثل یه ادم رفتار کنی تا قشنگ واست بخونه...

بعد به روش درست گیتار و گرفتم تو دستمو و کمی براش ملودی زدم...

اونقدرهیجان زده شده بود که هی کنارم بالا و پایین میپزد...

یهو در اتاق مانی باز شد و سیاوش عصبانی اومد داخل و رو به من گفت: مگه نگفتم سریع آماده شید؟ نشستی واسه من مسخره بازی در میاری؟

از حرفاش جا خوردم ..مانی با صدای ترسیده گفت: بابا سیاوش چرا نیمایی رو دعوا میکنی؟

سیاوش این بار کمی اروم تر گفت: واسه اینکه به حرف من گوش نکرده ... حالا هم بدو برو لباساتو بپوش و چیزایی که میخوای بده به نیما تا برات بزاره تو ساک .. میخوایم بریم کنار دریا که دوست داری...

با این حرف مانی دوباره شاد و خندون دوید تو بغل بابا شو گفت: جونمی بابایی .. اب بازی .. شنا ... وایی...

از کنارشون بی حرف گذشتمو به اتاقم رفتم . بغض راه گلومو بسته بود .اما نمیتونستم گریه کنم..

وسایلمو تو ساکم ریختم... بد جوری گریه گرفته بود رفتم تو دستشویی و چند مشت اب به صورتم زدم .. قطره های اشک اروم از گوشه چشمم اومد پایین ... اخه چرا..... چرا سیاوش .... با من اینطوری میکرد ..مگه من چی کارش کرده بودم؟

چند دقیقه بعد اروم شده بودم .. به اتاق مانی رفتم و وساییل اونم جمع کردم .

وقتی میخواستیم سوار ماشین بشیم بی توجه به سیاوش رفتم کنار مانی رو صندلی عقب نشستم .. که باز سیاوش با لحن بدی برگشت گفت ..

فکر کردی راننداتم؟ بلند شو بیا جلو....

دلم میخواست از ته دلم رو سرش داد بکشم ... اما چه ارزوی محالی . بی صدا رفتم جلو نشستم . هنوز در رو بسته بودم که ماشینو با سرعت به حرکت در آورد....

یک ساعت نگذشته بود که راهی جاده شیراز اصفهان شدیم ...

تو راه انگار مانی هم متوجه وضعیت غیر عادیمون شده بود چون اونم بی صدا نشسته بودو چیزی نمیگفت...

طرفای ساعت سه بعد از ظهر بود که به اصفهان رسیدم .. مافرای نوروزی همه جای شهر دیده میشدند .. معلوم نبود اونا از کی اومده بودند...

با شادی و خنده های کودکانه مانی از دیدن سی و سه پل و قایقای درون رودخانه کمی جو ماشین بهتر شد. سیاوش شروع به شوخی و خنده با مانی کرد .. اما همچنان رابطه بین ما سرد و خاموش بود .. فقط وقتی مانی ازم سوالی میکرد جوابشو میدادم در غیر اون صورت ساکت نظاره گر اطراف بودم ...

به همین منوال گذشت شب تو هتلی در تهران نزدیک جاده رو به شمال گزوندیم و صبح زود به به سمت جاده سر سبز چالوس رفتیم .. صبحونه هم تو راه دل و جیگر به سیخ کشیده خوردیم که کلی مزه داد .

کم کم یخ بین منو سیاوشم داشت باز میشد.

تو جاده ای بودیم که از یه طرف به جنگل و از طرف دیگه به دریا ختم میشد..

اونقدر این جاده زیبا بود که همه رو مات و مبهوت کرده بود تو یه لحظه پسر و دختری رو دیدم که با دو میخواستند از اون جاده که ماشین ها هم با سرعت ازش رد میشدند .. عبور کنند که دختره با اون کفشای پاشنه بلندش وسط جاده خورد زمین و نزدیک بود بره زیر ماشین که پسر اونو هل داد رو خط میانی جاده و ماشین جلویی ما خورد به اون ..

صحنه وحشتناکی بود پسر با برخورد به ماشین تو هوا بلند شدو اونطرف جلوی ماشین ما پهن شد رو اسفالت فقط یه لحظه دیگه مونده بود که بره زیر چرخای ماشین ما که سیاوش ترمز کرد ... نفس تو سینه هامون حبس شده بود ..

محال بود با اون ضربه ای که بهش خورده بود زنده مونده باشه ... صدای جیغ دختر ما رو از بهت در آورد ... سریع از ماشین پایین اومدم و به سمت پسر رفتم .. سرش غرق خون بود ... نبضشو گرفتم .. خیلی ضعیف میزد ... باید با احتیاط بلندش میکردیم ..

ماشینای پشت سر ما هم ایستادند .. دختر جیغ میکشید و لنگ لنگون به سمت ما میاومد .. یکی داد میزد شماره ماشینو بردارین .. اما دیر شده بود .. اون ماشین به سرعت فرار کرده بود.

خواستیم پسر و بلند کنیم اما زورم نرسید .. سیاوش و چند تا مرد دیگه اومدن کمکم کردند در عقب و باز کردیم به مانی گفتم بپر جلو...

نشستم عقب و سر پسرو گرفتم تو بغل .. دختر هم کنار مانی در حالی که گریه میکرد نشست .. سیاوش به سرعت به سمت بیمارستان بین راه رفت ..

سیاوش خیلی عصبانی بود رو به دختر گفت: اخه این چه کار مسخره ای بود.. کدوم ادم عاقل وسط این جاده شلوغ میدوه؟

دختر فقط زار میزدو میگفت تو رو خدا داداشمو نجات بدین .. تو رو خدا .. شایان غلط کردم .. شایان عزیزم تو رو خدا زنده بمون ... همش تقصیر من بود ... با دیدن این وضع واسه اروم کردن دختر گفتم: اروم باش دختر خانم . داداشت زنده میمونه .. نگران نباش .. نبضشومن گرفتم میزنه ..اون جعبه رو بدین تا خون صورتشو پاک کنم...

دختر همچنان ناله میکرد و از خدا میخواست برادرش زنده بمونه...

با دستمال خونای صورت پسرو تمیز کردم از کنار موهای خرمایی رنگش به ارومی خون گرم پایین میومد . چند تا دستمال گذاشتم روش ..

همونطور که داشتم صورتشو پاک میکردم پسر ناله ای کرد و چشمای خمار سبز رنگشو به سختی به روم باز کرد و گفت : اه اه سرم ... فرنوش ... فرنوش کجاست؟ اه .. من کجام ...

با شنیدن صدای دختر بین گریه خندیدوبه سمت عقب خم شد و دستای شایان و گرفت و گفت: من اینجام داداشی ..قربونت برم .. حالت خوبه ؟ الان میرسیم بیمارستان ..

شایان سعی کرد بلند شه من زیر کمرشو گرفتم کمی بلندش کردم و گفتم : مواصب باش شاید جاییت شکسته باشه

...

شایان در حالی که به سختی خودشو تو بغل من جابجا میکرد گفت: نه مطمئنم جاییم نشکسته اما حسابی کوفته شدم

...

این بار سیاوش گفت: با اون پروازی که تو هواداشتی محاله استخوانات سالم مونده باشه ...

شایان در حالی که لبخند محوی رو لبش بود گفت : اره واقعا معجزست .. خدا بهم رحم کرد .. اما میدونم جاییم

نشکسته جز سرم .. ببخشید که شما رو هم تو زحمت انداختیم ..

فرنوشم که دیگه خیالش راحت شده بود با نگاهی از سر قدر دانی گفت: واقعا از تون ممنونیم .نمیدونم چطور از تون

تشکر کنم...

سیاوش گفت: تشکر لازم نیست اما از این به بعد خواهشان دیگه وسط جاده ندویید... اخه هم خودتونو اش و لاش

میکنید هم بقیه رو بد بخت .. اگه من به موقع ترمز نکرده بودم که الان این اقا شایانتون رفته بود اون دنیاووو

یهو فرنوش با حالت قهر گفت: ااا وا خدا نکنه .. زبونتونو گاز بگیرید ...حالا که به خیر گذشت..

شایان که انگار یکم رو به راه تر شده بود گفت : ایشون درست میگن فرنوش جان اگه شما منو وس وسه نمی کردی

که بریم اونسمت جاده یه بار دیگه دریا رو ببینیم این اتفاق نمیافتاد...

دیدم که فرنوش دوباره بغض کرده آماده گریه کردنه که من گفتم: فرنوش جان که کنایه نداره..

با این حرفم برگشت و لبخند تشکر امیزی زد.

که گفتم : اما تقصیر اون کفشای پاشنه بلند بود که واسه دوییدن ساخته نشدند ... وگرنه شما راحت از جاده رد شده

بودین .. این با همگی از یافه دمق فرنوش زدند زیر خنده که فرنوش گفت : اره همش تقصیر منه حالا خوب شد...

شایان دلجویانه دستی به سر خواهرش کشید و گفت: ناراحت نشو فرنوشکم داریم کمی شوخی میکنیم..

به بیمارستان رسیده بودیم .. با کمک فرنوش شایانو بردیم داخل واسه معینه .. که همونطور که خودش تشخیص داده

بود صدمه جدی ندیده بود اما واسه احتیاط از سرشو دنده هاش عکس گرفتن...

واقعا معجزه بود من که با دیدنش گفتم حتما ضربه مغزی شده..

اما خدا خیلی بزرگه...

از اونا خداحافظی کردیم بریم که شایان کارتشو بیرون آورد و یه چیزی پشتش نوشت و داد دست سیاوش و ازش

خواست که تو این هفته حتما به اونا یه سری بزنینم...

سیاوش با دیدن ادرس گفت : ااا این که کنار ویلای ماست .. پس شما همسایه جدید هستین نه؟ آقای معتمد گفت که

ویلاشو فروخته .. چه حسن تصادفی..

شایانم خوشحال گفت: چه جالب اینا همش تقدیره میبینی فرنوش جان ..

ادمتو کار این دنیا میمونه...

سیاوش گفت خوب پس بهتره که با هم بریم مسیرمون که یکیه ...

فرنوش خجالت زده گفت: مزاحمتون نمیشیم دیگه .. خودمون میریم .. شما باید دیگه خسته باشین...

اینو وقتی به قیافه خواب الود مانی نگاه میکرد گفت.

سیاوش باز گفت: این چه حرفیه .. میریم ماشینتونو بر میداریم و میریم سمت ویلا...

برگشتیم همونجایی که شایان تصادف کرده بود .. با دیدن ماشین سفید کمربتون فهمیدم که اونا هم ثروتمندند ..

توی راه شایان تعریف کرد که با فرنوش دوقلو هستند . البته غیر همسان

چون شایان چشمای سبز و موهای خرمایی و پوستی خوشرنگ و برنز داشت اما فرنوش موهایش و چشمایش هر دو

مشکی با پوست سفید مرمری بود. ولی هر دو قد بلند و خوش هیكل بودند . تو اون جمع فقط من کوتاهتر به نظر

میرسیدم...

شایان پزشک بود و فرنوش مهندس معماری با پدر و مادرشون واسه تعطیلات اومده بودند ویلای شمالشون که به

تازگی خریده بودند ..

فرنوش و شایان باهم رفته بودند اطراف یه گشتی بزنند که اون اتفاق افتاد ... و باعث اشنایی ما شد..

رسیدیم به ویلا که فرنوش گفت: امشب باید حتما بیاید ویلای ما با پدر و مادرم اشنا شید که سیاوش گفت: بهتره بزار

واسه فردا اخی تازه از راه رسیدیمو خسته ایم مانی هم خوابش برده...

با شایان و فرنوش خداحافظی کردیمو رفتیم توو ویلا...

مانی تو بغلم بود با راهنمایی سیاوش بردمش تو اتاقی و خوابوندمش ..

معلوم بود از قبل سرایدار اونجا رو مرتب کرده اخی همه جا تمیز و مرتب بود.

از پنجره اتاق مانی به بیرون نگاه کردم .. عجب منظره ای تقریبا مثل منظره ای بود که رو دیوار اتاق مانی کشیده بودم

.. اما این بار مهتاب به جای خورشید خانم نور افشانی میکرد .. دلم بد جوری گرفت..

نمیدونم از کم محلی های سیاوش بود یا از بی کسیم که دلم خواست گریه کنم...

بدون اینکه سیاوش بفهمه گیتار مانی رو برداشتمو از ویلا زدم بیرون...

یکم که رفتم جای دنجی بین دو تا صخره پیدا کردم ..

صدای امواج که اروم به صخره ها میخورد مثل لالایی گوشامو نوازش میداد ..

کفشامو بیرون اوردمو پاهامو زدم به دریا ... از خنکیش بدنم لرزید ... اومد بیرون و رو شنای نرم ساحل نشستیم ...

چقدر دلم گرفته بود ... از یه طرف عموم حتی سراغی ازم نگرفته بود از یه طرفم رفتار سیاوش....

گیتارو به اغوش گرفتم فقط اون بود که میتونست منو اروم کنه...

سیماشو با همه غمو اندوهم به صدا در اوردم و خوندم:

کسی دیگر نمی کوبد در این خانه متروکه ویران را

کسی دیگر نمی پرسد چرا تنهای تنهایم!!!

و من مانند شمع می سوزم و هیچی دگر از من نمی ماند!!!

و من گریان و نالانم و من تنهای تنهایم!!!

درون کلبه ی خاموش خویش اما

کسی حال من غمگین نمی پرسد!!!

و من دریای پر اشکم که توفانی به دل دارم

درون سینه ی پر جوش خویش اما!!!

کسی حال من تنها نمی پرسد

و من چون تک درخت زرد پاییزم!!!

که هر دم با نسیمی میشود برگی جدا از او

و دیگر هیچی از من نمی ماند!!!

تو حال خودم بودم که صدایی گفت: چه غمگین میخونی نیما....

دلت از کجا گرفته که اینطور ساز تو به عزا نشوندی؟....!

دستم رو قلبم بود یهو بی اختیار گفتم: وای ترسیدم...

برگشتم دیدم شایان با گیتاری روی شونش کنارم ایستاده..

با لبخندی روی لب گفت: ببخش ترسوندمت؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم: نه

بی تعارف نشست کنارمو گفت: منم مثل تو بیخواب شدم اومدم بیرون با خودم خلوت کنم که دیدم صدای گیتار

میاد ...

دنبالشو گرفتم اومدم دیدم تویی...

جالبه که اینقدر قشنگ گیتار میزنی و میخونی ... چون اکثر دخترا توانایی اینوندان که همزمان این دوکارو با هم انجام

بدن...

با این حرفش دهنم باز موند ...اخره از کجا فهمیده بود من دخترم؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم: چی میگی شایان حالت خوبه؟

دختر کجا بود؟ منظورت چیه؟

با چشمای سبزش که حتی تو اون تاریکی هم برق میزد نگام کرد و گفت: یعنی میخوای بگی من اشتباه کردم؟

\_معلومه که اشتباه کردی... درسته ظاهر غلط اندازه اما من یه پسر...

یهو خواست دستشو بزاره رو سینه هام که با دستم روشونو پوشوندم...

با لبخندی گفت: پس ینا چیه؟ فکر نکنم پسرا از این چیزا داشته باشن...

کلافه شده بودم نمیدونستم چی بهش بگم...



اخه تازه یه همپای گیتار پیدا کردم خواستم بعد از مدتها هم نوازی انجام بدم ...  
 نمیدونم چرا سیاوش این جور شده بود .. بد خلق رو کرد به شایان و گفت خوب اگه اجازه بدیدن پرستار بچمو ببرم  
 اخه مانی بد خواب شده دنبالش میگرده...  
 شایان از جا بلند شدو با سیاوش دست داد و گفت: خواهش میکنم اجازه ما هم دست شماست ... شب تون خوش...  
 همونطور که پشت کرده بود برهبا کنایه گفت : سحر شما هم بخیر...  
 سریع گیتارو برداشتمو با یه نگاه از شایان خداحافظی کردم و پشت سر سیاوش رفتم سمت ویلا...  
 وارد ویلا که شدیم خواستم برم تو اتاق مانی که سیاوش گفت: کجا؟  
 با تعجب نگاش کردم و گفتم: مگه نگفتی مانی...  
 نداشت حرفمو کامل کنم گفت : خواستم از شر این پسره راحت شم وگرنه مانی راحت خوابیده احتیاجی هم به تو نداره  
 ...  
 از لحن حرفش بد جوری ناراحت شدم ..داشت به سمت اتاقش میرفت یشو از پشت گرفتمو برش گردوندم سمت  
 خودم و گفتم: چرا همش داری تیکه بارم میکنی هان ؟ مگه من چی کار کردم اینجوری میکنی ؟ خستم کردی...  
 یقشو به زور از تو چنگم بیرون کشید و گفت : تو چته؟ یقمو چرا گرفتی ؟ بهت رو دادم پرو شدی؟ هان...  
 با داد گفتم: بخاطر اون بوسه لعنتیه اره بخاطر اونه که داری این جوری تحقیرم میکنی؟ خودت خواستی نقش بازی کنم  
 ....فکر کردی کی هستی هان کی؟ درسته من فقیرم ..بدبختم ..محتاج توام ..اما واسه خودم شخصیت دارم غرور دارم  
 ...تو حق نداری با من اینطوری رفتار کنی.  
 از خشمم سر تا پام میلرزید و نفس نفس میزدم..  
 سیاوش اما فقط سکوت کرد بعدم بی هیچ حرفی راهی اتاقش شد .. داشتیم دیوونه میشدم ...اخره چرا چرا....  
 دوباره از ویلا زدم بیرون ....دویدم سمت ساحل ... خودمو زدم به دریا اونقدر داد زدم و رفتم جلو که بیرمق شدم دلم  
 خواست خودمو خلاص کنم از این زندگی نکبت از این همه بیکسی....  
 داشتیم میرفت به عمقش چیزی نمونده بود اب شور دریا تا گردنم رسیده بود میخواستم جلوتر برم که دستی از پشت  
 دور کمرم حلقه شد و منو به عقب کشوند ...  
 نه نمیخواستیم دیگه زنده باشیم اخه چقدر باید تحمل میکردم چقدر ...  
 اما اون دستا با قدرت منو به سمت عقب کشید...صدای دور که شده سیاوش به گوشم خورد که گفت: مگه دیوونه  
 شدی؟ بیا بیرون ..میخوای خودتو غرق کنی؟  
 با داد گفتم: اره میخوام خودمو خلاص کنم از این دنیای لعنتی متنفرم از پدر ومادرم که منو اوره این دنیا کردن بدم میاد  
 ..از عموم که اونطور منو رها کرد حاله به هم میخوره ...از تو متنفرم که باعث شدی حس دوست داشتنو تجربه کنم  
 ...ازت متنفرم سیاوش میفهمی متنفر.....ولم کم میخوام برم...همونطور که تقلا میکردم از دستش خلاص شم اون بی  
 هیچ حرفی منو بلند کرد و انداخت رو شونه هاش و به سمت ساحل رفت...  
 در ویلا و با یه حرکت باز کرد و منو برد تو اتاقش و انداختم روی تخت و رفت بیرون...اونقدر گریه کردم که نفهمیدم  
 کی خوابم برد...



صبح با شنیدن صدای خنده شاد مانی از خواب بیدار شدم .. تمام تنم درد میکرد ... یه نگاه به خودم انداختم لباسام هنوزم نم داشت ... دشک روی تختم خیس خیس بود ... گلویم به شدت درد گرفته بود ... با اون حالی که من خوابیدم اگه سرما نمیخوردم تعجب داشت ...

خواستیم بلند شم که در اتاق باز شد خودمو زدم به خواب ...

از بوی عطرش فهمیدم سیاوشه .. اروم اومدم سمت تخت یه چیزی گذاشت رو پاتختی ... بالای سرم ایستاده بود. احساس کردم با دستش موهامو داره نوازش میکنه ... نشست کنارم ... با انگشتاش کشید رو گونه هام ... اروم لبامو لمس کرد اما یهو عقب کشید و به سرعت از رو تخت بلند شد و رفت بیرون ....

خدایا چرا این جور می کرد ... اروم چشمامو باز کردم دیدم یه لیوان شیر داغ گذاشته کنار تخت ... با درد بلند شدمو لیوان و برداشتم ... از داغی اون گرمای مطبوعی تو بدنم پخش شد ...

دیگه صدای خنده مانی نمیومد معلوم بود رفته بیرون و یلا بازی کنه ...

از اتاق رفتم بیرون از تو ساکم که تو اتاق مانی بود لباسامو برداشتمو رفتم سمت حمام تا یه دوش آب گرم بگیرم بلکه کمی سر حال بیام ...

بانداز سینه امو باز کردم دلم براشون سوخت چقدر باید زیر این بانداژ له و لوره میشدن اخه ...

وان حموم پر از آب گرم کردم و تنم خستمو سپردم بهش ...

کمی اروم شدم .. اما هنوزم تو فکر رفتار عجیب سیاوش بودم ..

باید نسبت بهش بیخیال میشدم .. نیاید دوباره از کوره در میرفتم .. اگه گناه کاری اون وسط بود من بودم نه اون ....

از وان اومد بیرون لباسامو پوشیدم و شدم همون نیمای گذشته ... از ویلا خارج شدم که دیدم مانی با سیاوش و فرنوش و شایان داره وسطی بازی میکنه ...

با خنده دوییدم سمتشونو گفتم : ای بی معرفتا تنها تنها ... منم بازی ..

مانی شوق زده دویید سمت منو گفت : جونمی نیمایی هم اومد ... نیمایی یار ماست ...

فرنوش گفت : قبول نیست شما سه تایین ...

صدای بچه گونه ای گفت : منم بازی خاله جون

به سمت صدا برگشتمو دیدم یه دختر مو فرفری خوشمزه همسنای مانی همراه زن و مرد تقریبا پنجاه ساله به سمتمون میومدن ..

شایان گفت : به افتخار مامان و بابای گلم یه کف مرتب ...

همگی دست زدیمو به اونا سلام کردیم ..

شایان کپی مادرش بود و فرنوش مثل باباش ... خوب که به ما نزدیک شدند باهامون دست دادند ...

مادر شایان گفت : واقعا نمیدونیم با چه زبونی ازتون تشکر کنیم ... ممنونیم که به بچه هامون کمک کردید ...

سیاوش در حالی که هنوز دستای پدر شایان تو دستش بود گفت : اختیار دارید خانوم کاری نکردیم وظیفه بود ...

پدر شایان گفت پس افتخار بدید ناهار در خدمتون باشیم قراره من از اون جوجه کبابای معروفم درست کنم .. همراه ماهی قزل الا ...

سیاوش با خنده دست اونو فشرد و گفت زحمت نمیدیم...

که این بار مادر شایان گفت: اختیار دارید شما رحمتید... خوب تا شما بازی میکنید منو شهرام بیریم غذا رو آماده کنیم

سیاوش سری خم کرد و گفت: پس شامم دعوت من وگرنه قبول نمیکنم...

پدر شایان با خنده دستشو آورد بالا و گفت: ما تسلیم حالا چرا میزنی...

همگی از کار شهرام خان خندیدم... اونا رفتند و دختر موفر فرفری موند پیش ما...

مانی داشت ازش میپرسید اسمت چیه که فرنوش صداشو صاف کرد و گفت: این موفر فرفری خوشکلو که میبینید بهارک شیطونک خالسه .... هفت سالشه .... اومده یه چند روزی پیش ما بمونه ...

دستامو با شوق زدم بهمو گفتم خوب جمعمون جمع شد بیاین بریم وسطی که دلم واسش لک زده...

دوتا گروه شدیم شایان منو و بهارک و انتخاب کرد سیاوشم فرنوشو مانی رو...

قرار شد فرنوش و سیاوش توپ بندازن و ما وسط باشیم .. تو اون هوای افتابی کنار دریا رو ماسه های داغ واقعا این بازی می چسبید...

فرنوش با بدجنسی توپ و محکم زد زد به کمر شایان و اون رفت بیرون بهارکم که همون اول باخت .. حالا من مونده بودم....

باید پنج تا ضربه رو رد میکردم تا دوباره یارام بیان وسط...

هر دوشون سریع و محکم توی و پرت میکردند .. چهارتارو راحت رد کردم اما اخریشو فرنوش اونقدر محکم و سریع پرت کرد تو صورتم که دماغم پر خون شد ... یه لحظه منگ رو ماسه ها افتادم که شایان سریع دوید سمتو دستشو گذاشت بالای بینیم .. ورو به فرنوش که از ترس دستشو رو دهنش گذاشته بود داد زد برو یخ بیار...

مانی و بهارک بالا سرم نگران نگام میکردن .. مانی هی میگفت: نیمایی دماغت داره خون میاد ...وایی نیمایی .... بابایی نیمایی خونی شده..

قبل ازاینکه فرنوش برسه سیاوش با یه بطری اب اوومد بالا سرم...

بین ابروهاش گره سختی افتاده بود با کمک شایان منونیم خیز کرد ... اب بطری رو ریخت به سرمو و همزمان خونای بینیمو با دستاش پاک کرد و گفت: همیشه میخوای قهرمان بازی در بیاری .. اخه کی توپ و با صورتش میگره هان؟

از حرفش لجم گرفت بی اختیار رو به شایان گفتم: میشه یه دستمال از توجیب شلوارم بیرون بیاری...

شایان با نگاهی به سیاوش گفت: البته ...و دست کرد تو جیب شلوارم دستمالو بیرون آورد...

دیدیم که چشمای سیاوش از خشم برقی زد... بطری رو که ابش تموم شده بود به سمت دریا پرت کرد و با خشم سرمو گرفت و به عقب کشید. و گفت: سرتو بگیر بالا خونش بند بیاد ...و دستمال و از دست شایان گرفت و محکم باهاش بینیمو فشار داد ...

شایان اومد حرفی بزنه اما با دیدن قیافه سیاوش حرفشو خورد و به سمت فرنوش که یخ به دست به سمتمون میومد رفت ...

سیاوش کیسه یخ رو از فرنوش گرفت و با تشکری اونا رو گذاشت رو پیشونی من و گفت بگیرش...

فرنوش ناراحت گفت: شرمنده اقا نیما فکر میکردم مثل قبل جاخالی میدید اما...

با لبخندی گفتم: شما اونقدر ماشالله تند و فرزند زدید که من نفهمیدم چی شد...

این با سیاوش گفت: خودتوناراحت نکن فرنوش چون بازی اشکنک داره سر شکستنک داره ...

با این که حس بدی با حرف سیاوش بهم دست داد اما واسه اروم شدن فرنوش گفتم: اره دیگه بیخیال فدای سرتون ...

فوقش اگه شکسته باشه با یه عمل زیبایی از روز اولشم قشنگ ترش میکنیم .. با این حرفم همشون خندیدند ...

کم کم خون بینیم بند اومد و ما دوباره مشغول بازی شدیم که

تو همین موقع شهرام خان اومد و مارو صدا زد..

\_بچه ها بیاید که جوجه ها و ماهی ها دارن صداتون میکنن...

به سمت ویلای سر سبز اونا رفتیم... تو حیاط پر گل ویلا میز غذا چیده شده بود مشخص بود که مادر شایان از اون زنای هنرمنده .. همه چیزو باسلیقه چیده بود گلدونی هم از گلای باغ پر کرده سر میز گذاشته بود...

غذا تو محیط خیلی شاد صرف شد و قرار شد بعد از ناهار بریم قایق سواری ..

ساعت سه بود که به سمت اسکله رفتیم .همه جا پر بود از تبلیغ کنسرت گروه موسیقی محلی که تو قایق بزرگی وسط دریا برگزار میشد...

با هر بدبختی بود سیاوش از بین جمعیت رد شد و رفت بلیط کنسرتو خرید ...

وای موقع سوار شدن خنده دار بود دختر و پسر به هم تنه میزدند .. فحش میدادند جیغ میکشیدند یه اوضاعی بود...

اینبارم سیاوش و شایان زدن تو صف و سوار قایق شدند ..

منو فرنوش مانی و بهارک و بلند کردیمو دادیم به به اونا .. مادر شایانم با زور شهرام خان وارد شد...

مونده بود من و فرنوش که بین جمعیت داشتیم له میشدیم ...شایان از بالای قایق صدامون زد و گفت شما هم بیان تا منوسیاوش بکشیمتون بالا ... فرنوش سرخوش دستشو داد به شایان و سیاوش اونا هم با همه قدرت کشیدنش بالا ...

حالاتوبت من بود اما اینبار سیاوش چیزی به شایان گفت که اون رفت عقب ...من موندم و سیاوش وقتی دستامو تو دستش گرفت یه حال عجیبی شدم شرمی همه وجودموگرفت ... خیلی راحت منو کشید بالا لحظه اخر اومد دستشو بزاره زیر بغلمو کامل منو بکشه داخل قایق که اگه این کارو میکرد قشنگ سینه هام میومد تو دستش یهو خودمو کشیدم عقب که نزدیک بود پرت بشم پایین که سیاوش این بار دست انداخت دور کمرمونو کشید سمت خودش که هردو باهم پهن شدیم کف قایق از این صحنه همه زدند زیر خنده...

خلاصه رو صندلیا وسط قایق نشستیم هنوز کلی ادم پایین وایساده بودند و داد میزدند که ما هم میخوایم سوار شیم ...

اما دیگه ظرفیت تکمیل بود و مجبور بودند تا سانس بعد صبر کنند...

تا کمی ازاسکله فاصله گرفتیم نوای تند موسیقی بندری همه رو شاد کرد...

خواننده که مرد قد کوتاه و کچلی بود از همه خواست همراه با موسیقی دست بزنندو شادی کنند ... درست مثل یه عروسی بود شهرام خان که قر تو کمرش خشک شده بود بعد از چند دقیقه وایساد وسط ما و شروع کرد بندری رقصیدن .فریده خانم مادر شایان عین بندریا کل میکشید و سرخوش واسه شوهرش دست میزد...

شایان وفرنوشم به پدرشون ملحق شدند ... خواننده از دیدن اونا حسابی شارژ شده بود و با حال تر میخوند ... مانی و

بهار کم بامزه خودشونو اون وسط تکون میدادند من که دیگه از خنده غش کرده بودم که فرنوش اومد دستمو گرفت و گفت یالا تو هم بیا یه تکونی به خودت بده ...

شایانم از اون طرف سیاوشو میکشید وای اونجا شده بود سن رقص هر کی یه گوشه ای با خانوادش میرقصید ... از بس فرنوش منوکشید بالاخره بلند شدم ... یدفعه اهنگ کردی شد شهرام خان دست فریده خانمو گرفت اونم دست شایان .. شایانم دست .فرنوشم..اونم دست منوسیاوشم طرف دیگه من ومانی و بهار کم دوتایی بهم چسبیدن همه با هم شروع کردیم به کردی رقصیدن .. وای که چه حالی بهمون داد مدتها بود که همچین رقصی نکرده بودم ...چه خوشبخت به نظر میومدیم .. یه لحظه به شایان و فرنوش حسودیم شد که همچین پدر و مادر شادی داشتند... قایق که به اسکله نزدیک شد خواننده از حضار کلی تشکر کرد وخواست که دیگه حفظ ابرو کنیمو بشینیم تا حراست اونجا بهشون گیر نده...

از بس که رقصیده بودیم دیگه جون تو پاهامون نبود .. با خیال راحت رو صندلیامون نشستیم تا همه پیاده بشن بعد ما بریم پایین ...

خیلی بهمون خوش گذشت .. اصلا فکر نمیکردم شهرام خان و فریده خانم اینقدر دل به نشاط باشن... شبم سیاوش رفت گوشت کبابی گرفت و کنار ساحل بند و بساط کباب پهن کردیم... شهرام خان یه شیشه شراب چند ساله که خودش انداخته بود آورد سر فره وگفت: با این کباب این شراب خوردن داره بخورید گارای وجودتون...

همشون یکی دو پیکی زدند اما من فقط کباب خوردم که شهرام خان گفت:نیمّا جان قابل نمیدونی که نمیخوری؟ گفتم : شرمنده... قصد جسارت نداشتم... اما من نمیخورم ... اهلش نیستم... فرنوش با تعجب گفت: وا یعنی تا حالا لب به شراب و عرق نزدی؟ سرمو انداختم پایین و گفتم : اگهراستشو بخواید نه .. علاقه ای ندارم.. فرنوش یکی ریخت وگفت:اینو باید از دست من بخوری اقایما که خوردن داره ..باباجونم یه شرابایی میندازه که نگو نپرس اقا داداش پز شکم روش نظارت داره...

نتونستم دستشو رد کنم اونقدر التماس کرد که شایان گفت : حالا یکم بخور ببین چی هست خوست اومد... سیاوش گفت : عادت نداره یهو حالش بد میشه ولش کنین بچه ها.. نمیدونم چرا با این حرف سیاوش یهو دلم خواست بخورم استکانو از فرنوش گرفتمو گفتم میخورم سلامتی همتون و یه نفس دادم بالا ...وای که چه تلخ بود عین زهر مار.... چطور این زهر ماری رو اینا میخوردن وکلی عشق میکردن؟تمام گلوم داشت میسوخت همشون با این حرکت من یکی یه پیک دادند بالا..

دوباره یکی واسه من پر کردند... چند دقیقه ای گذشت یه حال عجیبی بودم بیخودی خندم میگرفت... سرم گیج میرفت تو حال خودم نبودم... انگار بین زمین واسمون بودم ... شایان داشت واسمون گیتار میزد ... بقیه که از اونطرف اتیش داشت با چشمای خمار

خوش حالتش منو نگاه میکرد...

چه رنگی داشت این چشما تو نور قرمز نارنجی اتیش عسلی شده بود... گونه های برجسته اش از حرارت برنز شده بود اخکه دلم میخواست دستمو بکنم تو اون موهای لختش.....

نمیدونم چی شد یهمو دلم اشوب شد حس کردم هر چی تو معدمه به سرعت داره از دهنم میریزه بیرون...

از جا بلند شدمو به سرعت دوییدم سمت دریا...هرچی خورده بودم بالا اوردم...

چشام هیچ جا رو نمیدید فقط صدای دورگه شده سیاوش بود که میگفت: حفته...تا تو باشی لج بازی نکنی...اخه تو که تا حالا نخورده بودی چرا زیاده روی کردی..؟

و محکم با دستای مردونش بین دو کتفم میزد....

چشام باز نمیشد به زور از جام بلند شدم اما همه چیزو دوتایی میدیدم...بین زمین واسمون معلق بودم..صدای سیاوش که از بقیه خدا حافظی میکرد و میشنیدم... مانی متعجب اومد کنارمو دستمو گرفت و گفت: نیمایی چی شده حالت بده؟ با بدبختی حواسمو جمع کردم و گفتم مانی امشب رو کمکت حساب میکنم..منو ببر تو اتاقت و نزار بابا تیهو لباسمو در بیاره خودت این کارو کن..نذار بابات بفهمه.....

چند قدمی تلو تلو خوردم که مانی با دستای کوچیکش منو نگه داشت...

یهو احساس کردم از زمین کنده شدم...اره سیاوش خودم بود که منو انداخته بود رو کولشو داشت میبرد...

چشمام دیگه بسته شد و چیزی نفهمیدم....

نور خورشید رو صورتم میتابید با سختی چشمامو باز کردم درد بدی تو سرم پیچید...

\_کجا بودم...چی به سرم اومده بود؟.. لباسام عوض شده بود...

یادم افتاد به دیشب.....اخ که دستم پیش سیاوش رو شده بود... از جا به سرعت بلند شدم اطراف و نگاه کردم..

دیدم مانی اروم گوشه ای دیگه تخت خوابیده... اروم صداش زدم

\_مانی..مانی... بلند شو... کارت دارم..مانی...

چشاشو مالیدو بیدار شد و گفت:

\_نیمایی حالت خوب شد؟

\_دیشب چی شد مانی؟... کی لباسمو عوض کرد؟ بابات فهمید نه؟ بد بخت شدم...

\_نه نیمایی جون منو دست کم گرفتی؟

با این حرفش قلبم یه کمی اروم گرفت

\_بگو چی شد دیشب..؟

\_دیشب بابایی انداختت رو کولشو با هم اومدیم سمت ویلا..وای حسابی خنده دار شده بودی..میزدی تو سر بابام..موهاشو میکشیدی...

شعر میخوندی...آخرشم روش استفراق کردی که حال بابا سیاوشو به هم زدی انداختت وسط اتاق منو سریع رفت لباسشو عوض کنه

منم دوییدم در اتاق و قفل کردم..بابا سیاوش که برگشت دید در قفله هر کاری کرد باز نکردم..الکی بهش گفتم

میخواهی نیمایی رو بزنی که روت استفراق کرده .. منم در و باز نمیکنم...

گفت میخواد فقط لباسو عوض کنه .. منم گفتم ساکش اینجاست خودم بدم لباسو عوض کنم ... خلاصه هر چی بابا سیاوش اصرار کرد در و باز کنم نکردم... تا الانم چند بار اومده پشت در و رفته...

با شیطونی زد زیر خنده محکم گرفتمش تو بغلمو لپای تپل و خوشمزشو بوسیدمو گفتم: قربون مانی باهوشم برم .. صدای در اومد .. سیاوش بود..

\_مانی درو باز کن .. با نیما کار دارم ... نترس کتکش نمیزنم .. واسش شربت عسل اوردم .. درو باز کن .. خودمو مرتب کردم در و به روش باز کردم ...

با شادی گفتم: سلام سیاوش خان صبح بخیر..

وقتی منو سرحال دید با کنایه گفت: ظهر شما هم بخیرنیما خان ... سرحال شدی.. دیشب که خوب رو من بالا آوردی ... سرمو انداختم پایین و گفتم : ببخشید خوب دست خودم نبود ...

لیوان شربتو داد دست منو گفت اینو بخور...

بعد اومد تو اتاق و گفت : ای مانی بالا حالا دیگه درو رو بابات میبندی هان ... و افتاد دنبال مانی که مثلاً بگیره تنبیهش کنه...

مانی هم جیغ کشون از زیر دستش در میرفت...

پدر و پسر دور من میچرخیدند و جیغ و داد میکردند...

بالا خره سیاوش مانی رو گرفت و انداخت رو تخت اونقدر قلقلکش داد که مانی به غلط کردن افتاد...

کمی که اروم شدند ..

سیاوش رو به من گفت : وسایلتون و جمع کنید باید برگردیم..

مانی با اعتراض گفت: ایا بابا سیاوش هنوز چند روزم نشده .. تو رو خدا نریم...

سیاوش دستی به موهای بلوند پسرش کشید و گفت .. منم دلم میخواد بیشتر بمونیم اما مادر بزرگت اومده.... تو که میدونی این یعنی چی؟

مانی با چشمای گشاد شده گفت: وای بابایی حالا میخوای چیکار کنی؟

اگه مادر بفهمه دق میکنه ...

\_تو نگران نباش پسر من یه فکری میکنم .. قراره فقط یه هفته اینجا باشه...

از حرفاشون سر در نیاوردم .. وقتی سیاوش رفت بیرون گفتم مانی جریان چیه؟

مانی که مثل ادم بزرگا تو فکر رفته بود گفت : نیمایی مادر بزرگم داره از هلند میاد ... اون نمیدونه ماما بپنازم مرده ...

اگه بفهمه سخته قلبی رو زده .. اخه میگن خیلی مامانمودوست داشته...

\_یعنی این همه سال نفهمیده که مادرت مرده؟ مگه میشه؟ نمیبومده به شما سر بزنه؟ تلفن نمیزده؟

\_نه... یه بار اومد ایران .. اما ما گفتیم مامانم همراه خانوادش رفته مسافرت خارج ... هر بارم تلفن میزد کیوان یکی از خدمتکارا صدای زنونه در میآورد و با هاش حرف میزد ... نمیدانیم این بارو چی کارش کنیم..

یهو نگاه مانی موذی شد و اومد نزدیک من و یه چرخ دور من زد و دوید باباشو صدا زد..

\_\_بابا سیاوش.. بابا.. بیا که پیداش کردم ...

سیاوش در حالی که داشت به ما نزدیک میشد گفت:

\_\_چیه مانی ؟ چیه پیدا کردی؟

مانی دست باباشو گرفت و کشید آورد کنار من و گفتم : نیمایی میشه مامانم این جوری مادرم نمیفهمه...

با این حرف مانی وحشت زده گفتم : چی میگی مانی من با این ریخت و قیافه بشم مامان تو ؟

سیاوش یکنای ابروشو داده بود بالا و خیره نگام میکرد... عین همونموقع که ازم خواست نقش عشقشو بازی کنم ... یه چرخ دورم زد ... یهو با یه دستش فکمو گرفت... صورتمو این برو اونبر کرد و گفت: اره فکر خوبیه ..

ریش و سیبیل که نداری ...گونه هاتم برجسته است .. لباتم قلبه ایه ..

بنظرم خدا تو خلقت تو اشتباه کرده تو با این همه ظرافت باید دختر میشدی نه پسر نیما...

با عصبانیت خودمو کشیدم عقب و گفتم :دوتاتون دیوونه شدین ..چطور میخواید یه پسر سبزه چشم عسلی رو به یه زن بلوند چشم ابی تبدیل کنید بعدش مادر بزرگت که خنگ نیست حتما میفهمه...

سیاوش با نگاه خیره ای گفت : مادرم بهنازو فقط شب عروسیم دید .. زیاد صورتشو یادش نیست .. فقط کافیه لنز ابی بزاری و یه کلاه گیس بلوند .. همین .. ابروهاتم که برداری احدی نمیفهمه که تو پسری باور کن...

خواستیم از در اتاق بیرون برم که سیاوش گفت :بازم میخوای اخراج شی؟

خواستیم یه چیزی بگیم که مانی دستامو گرفت واونقدر معصومانه نگام کرد که حرفم نیومد...

با عصبانیت گفتم : اره دیگه دیوار کوتاه تر از من پیدا نمیکنید. ..

یه بار باید نقش دوست پسرتو بازی کنم .. حالام که نقش زنتو ..حتما بعدم میگی نقش مادر بزرگتو بازی کنم هان؟

سیاوش با لحن شوخی مثل اونموقع ها گفت: باور کن دیگه ازت چیزی نمیخوام ...فقط همین یه بار...کمکم کن ..

اگه مادرم بفهمه حتما یه بلایی سرش میاد .. تو که دلت نمیخواد یه پیر زن اخر عمری دق مرگ بشه...

مردد گفتم : اما... اگه مادرت فهمید چی؟

مانی با شوق پرید تو بغلمو گفت: مگه منو بابایی مردیم که مادر بفهمه .. نمیزاریم بفهمه نیمایی ...

وسایلمونو برداشتیمو در ویلا رو قفل کردیم... از خانواده شایان هم خدا حافظی کردیم و رفتیم.

میخواستیم سوار ماشین بشم که شایان کارتی داد دستموگفت : این شماره همراه و مطب منه اگه یه زمانی دچار مشکل شدی به من خبر بده .. فرنوشم اومد کنار شایان ورو به سیاوش گفت: نکنه ما رو فراموش کنیدا تهران اومدید حتما به ما سر بزنید...

سیاوش سری تکون داد و گفت حتما شما هم بیاید شیراز ادرسو دادم خدمت پدرتون...

نزدیکای ده صبح بود که راه افتادیم .. سیاوش و مانی صدای اهنگ و بلند کرده بودند و همراهش میخواندند.

منم یکمی که گذشت خسته از فکرای الکی خودمو باز سپردم دست تقدیرموهمراه اونا شروع کردم به خوندن...

مادر سیاوش فردا شب ساعت سه میرسید وقت تنگ بود .. سیاوش بدون توقف یه سره تا شیراز روند ...

خسته و خورد نزدیکای نه صبح رسیدیم .مانی رو که خوابش برده بود از رو صندلی عقب بلند کردم ببرم تو اتاقش که

چشماشو یو باز کرد و گفت: رسیدیم؟  
 گفتیم: اره خوشگلم رسیدیم..  
 \_ساعت چنده نیمایی؟  
 \_تقریبا نه و نیمه...  
 از بغلم اومد پایین و رفت سمت سیاوش که داشت ساکا رو از ماشین میاورد بیرون و گفت: بابایی باید بریم واسه نیمایی لباس بخریم..  
 سیاوش خندید و گفت: خودم میدونم اما بزار یکم خستگی بیرون کنم بعد میریم...  
 همونطور که به سمت ساختمون میرفتیم یهو مانی ایستاد و گفت: وای بابایی...  
 سیاوش که از داد مانی ترسید برگشت و گفت: دیگه چیه مانی؟  
 مانی چشمکی به من زد و گفت: بابایی نیمایی که سینه نداره مثل مامانی...  
 با این حرف مانی از خجالت داشتم سرخ میشدم که سیاوش با حالت متفکری گفت: راست میگیا حالا چطور واسه این نیما سینه درست کنیم؟  
 خودمو زدم به عصبانیت و گفتم: حتما الان میگید باید برم سینه بکارم نه؟ من یکی نیستم.. اصلا چرا نمیرید یه دختر واقعی بیارید.. چیزی که فراونه دختر...  
 اینبار سیاوش با لحن جدی گفت: اره دختر فراونه اما تا من زنده ام هیچ دختری حق نداره پاشو تو این عمارت بزاره از حرفش تنم لرزید مات نگاش میکردم که با خنده گفت:  
 غصه نخور یه دوست جراح دارم الان زنگ میزنم میگم واسمون یه جفت پروتز سینه از نوع اعلاش آماده کنه.. تا تو هستی احتیاجی دختر نداریم نیما جان؟  
 شاد و خندون با مانی رفتن تو عمارت.. ادوارد دست به سینه بالای پله های ایستاده بود.. بهمون خیرمقدم گفت و کمک کرد وسایلمون و ببریم تو اتاق...  
 سیاوش ادوارد و صدا زد و گفت: همه مستخدما رو جمع کن باید یه چیزی بهشون بگم.  
 چند دقیقه ای طول کشید تا همه جمع شدند..  
 سیاوش بالای پله های توی سالن پذیرایی ایستاد و گفت:  
 مادرم بعد از سالها داره امشب از هلند میاد و تا یه هفته اینجا میمونه.. میدونید که از مرگ همسرم اطلاعی نداره..  
 واسه اینکه دچار شوک قلبی نشه تا زمانی که اینجاست قراره نیما نقش همسر خدا بیامرز منو بازی کنه.. حواستونو جمع کنید مبادا سوتی بدین که فقط اخراج جواب این اشتباه شماست...  
 اگه سوالی نیست برید سر کارتون  
 کمی با هم پیچ کردند و بعد با تعظیمی به سر کاراشون برگشتند..  
 تمام مستخدما به من نگاه میکردند.  
 اره والا نگاه کردیم داشت نیشخندو گوشه لبای تک تکشون میدیدم.. از فکر اینکه قرار بود بهم بگن خانم... یا بهناز یه حالی سرم اومد...



از یه طرفم خوشحال بودم که بعد از مدتها قرار بود مثل یه زن باشم...دیگه کم کم داشت فراموشم میشد یه دخترم...  
 سیاوش خسته رو به ادوارد گفت زود صبحونه رو بیار که داریم ضعف میکنیم.  
 بعد از خوردن صبحونه کمی سر حال تر شدیم...  
 رفتیم لباسامونو عوض کردیمو به قصد خرید از عمارت زدیم بیرون...  
 یه قیافه خنده دار این پدر و پسر واسه من ساخته بودند که بیا و ببین..  
 سیاوش لباس تابستونه بلند گل درشتی که داشت داد به من که بیوشم بعدشم یه دستمال گردن ساتن که تقریباً شبیه  
 روسری بود کردند سرم.. خودشون که از خنده مرده بودند..  
 قبل از اینکه به بریم خرید رفتیم در خونه دوست سیاوش تا پروتز های سینه رو ازش بگیریم دم درشون هر کاری  
 سیاوش کرد نرفتم داخل چون حتما میخواستند لباسامو در بیارن و خودشون واسم سینه هرو وصل کنن.. خلاصه  
 سیاوش رفت وقتی برگشت دیدیم سینه هاش برجسته شده وای که منو نیما از خنده مرده بودیم..  
 خودش اما صداشو زنونه کرده بودو میگفت: ایا رو اب بخندین..  
 چه مرگتونه مگه تا حالا سینه به این قشنگی ندیدن؟  
 مانی حمله کرد سمت سیاوش و سینه های مصنوعی رو گرفت تو دستش.. و با هیجان گفت.. وای بابایی چه نرمه...  
 سیاوش زد پشت دست مانی و باز با همون لحن گفت: دست تو بکش پسره بی حیا سینه هامو له کردی وایی...  
 یهو دکمه های پیرهنشو باز کرد وای اون پروتز های مصنوعی روی سینه پهن و پر موی سیاوش اونقدر مسخره و بود  
 که از خنده اشک از چشمامون میومد...  
 با عشوه پروتز ها رو جدا کرد و داد دست منو گفت: بیا اینم سینه هات...  
 تو اتاق پرو میام واست وصلش میکنم...  
 اونا رو ازش گرفتم و گذاشتمش تو جعبه اش. عین سینه های واقعی میمونست.. خیالم راحت شد دیگه میتونستم یه  
 مدتی سینه های بد بختمو از حصار بانداژ رها کنم...  
 به سمت مالی اباد رفتیم وارد پاساژ گاندی شدیم.  
 وارد یه بوتیک شیک شدیم که مانتو های مدل دار خوشگلی تو ویترینش بود..  
 فروشنده تا سیاوشو با اون تیپ خفن و مارکدار دید از جاش بلند شدو شروع کرد به چاپلوسی..  
 \_سلام خیلی خوش اومدین.. بفرمایید بنده در خدمتم...  
 سیاوش چند دست مانتو برداشت داد دست من که برم پرو کنم.  
 تا وارد اتاق شدم سیاوش هل خورد تو اتاق و گفت بیا بیا واست پروتزارو بزارم...جعبه رو ازش گرفتم و یهو هلش  
 دادم بیرون وگفتم خودم بلدم سیاوش خان و در اتاق پرو و بستم..  
 سیاوش از بیرون گفت :بابا خودت تنهایی نمیتونی.. منم دکتر واسم گذاشت...  
 حسابی خندم گرفته بود اروم لباسامو بیرون اوردم لباس زیری که قبلنا میزدم همراه خودم آورده بودم سینه هامو  
 از بانداژ خلاص کردم تو جای نرم و گرم اصلیش قرار دادم.... اخ که چه حس خوبی داشت بعد از مدتها میتونستم  
 راحت اونا رو ازاد بزارم..

مانتو اول و که سرخابی باز بود و مدل خیلی جالبی داشت و پوشیدم خیلی بهم میومد .. اروم در اتاق پرو رو باز کردم  
 سیاوش و مانی منتظر ایستاده بودن ... تا در و باز کردم نگاهشون رو سینه هام میخکوب شد..  
 سیاوش اروم اومد جلو و کنار گوشم گفت: نه بابا خبره ای چه خوب بستیش .. انگار رو تن تو بیشتر خودشو نشون میده  
 اخه برجسته تر به نظر میرسه...  
 چشمکی زدمو گفتم: ما اینیم دیگه...  
 خواست با دستسینه هامو لمس کنه که سریع برگشتم تو اتاق پرو و مانتوی بعدی رو امتحان کردم...  
 دوباره همون تیپ مسخره رو زدمو اودم بیرون .. چهار تا مانتو رو سیاوش خرید موقع حساب کردن یه لحظه متوجه  
 نگاه خیره پسر فروشنده رو سینه هام شدم .. بدبخت تعجب کرده بود..  
 اخه وقتی اومدیم مغازش صافه صاف بود بعد یهو گلویی زده بود بیرون  
 چند تا مغازه دیگه هم رفتیم یه چند تا لباس واسه تو خونه گرفتم که اکثرا استین بلند بودند به اصرار سیاوش دو تا  
 تاپ یقه اسکی هم برداشتم..  
 کفش و کیفو ... خلاصه همه چیز خریدیم ...وای که تو عمرم این همه خرید نکرده بودم...  
 ظهر بود قرار شد واسه ناهار بریم رستوران گردون پارمین که همون نزدیکی بود..  
 وارد سالن که شدیم گارسون اومد سمتمون و گفت از اینطرف خواهش میکنم..  
 ما رو به سمت میز و صندلی کنار پنجره هدایت کرد و صندلی رو واسه من کشید عقب و گفت: بفرمایید خانم...  
 همینکه رفت سیاوش و مانی ریز خندیدند..  
 سیاوش گفت : نیما انگار دختر بشی بیشتر به نفعته ...دیدی چطوری تحویل گرفت..  
 دستمالی که رو میز بود و برداشتم و با صدای واقعیتم گفتم: ااا برو گمشو تو هم...  
 با شنیدن صدام سیاوش مات منو نگاه کرد و گفت:ای ول بابا تقلید صداتو برم .. منو بگو که تازه میخواستم یادت بدم  
 چطور اون صدای کلفت خرکیتو نازک کنی...  
 اینبار با عشوہ گفتم: ااا صدای خودت خرکیه بیتیبت...  
 تو همین حین گارسون اومد و سیاوش سفارش غذا داد .. ربع ساعتی شد  
 با شوخی و خنده شیشلیکی که آورده بودند و خوردیم..  
 چه خوب بود که باز سیاوش اینطور صمیمی و شوخ شده بود ...  
 ولی هنوز رفتار قبلش برام عجیب بود..  
 بعد از ناهار منو بردند به ارایشگاه معرف "عروس لبنان" قرار شد کارم تموم شد به موبایل سیاوش زنگ بزنم.  
 وارد اونجا شدم بوی تافت و رنگ همه جا رو پر کرده بود ..غل غله بود  
 یکی موهاشو رنگ میکرد.. یکی کوتاه .. یکی لخت شده بود بدنشو موم مینداخت خالصه هرکی به بلایی سر خودش  
 میاورد..  
 از منشی اونجا یه وقت گرفتم و نشستم...  
 باورم نمیشد اومده باشم اینجا ..

چند ساعتی گذشت تا بالا خره نوبت من شد ... کلاه گیس و لنز رو دادم به ارایشگرو بهش گفتم چی کار کنه ...  
 نمیدونم چقدر گذشت اما وقتی به ایینه نگاه کردم دیگه نیما رو ندیدم به جاش یه دختر مو بلوند چشم ابی با ارایش  
 ملیحه عروسی بود...  
 همونطور مات مونده بودم که زن ارایشگر گفت : ماشالله چه تیکه ای شدی بپا امشب چشمت نکن...  
 با لبخندی ازش تشکر کردم رفتم تو اتاق پرو لباسایی که خریده بودیمو پوشیدم...  
 تو دلم گفتم واقعا بهناز خر بوده که سیاوشو ول کرده رفته با یکی دیگه...  
 زنگ زدم به سیاوش...  
 ربع ساعت نشده زنگ ارایشگاه زده شد ... منشی صدام زد و گفت اومدن دنبالت...  
 یه حال عجیبی داشتم ... دلم شور میزد ... از پله ها رفتم پایین سیاوش پشت به در رو به مانی ایستاده بود و داشت یه  
 چیزی میخورد...  
 مانی با دیدنم جیغی از شادی کشید و گفت : وایی نیمایی..  
 با این حرفش سیاوشم برگشت سمت من ....بستنی تو دستش افتاد رو زمین خیره و بهت زده منو نگاه میکرد...  
 نگاهش تا عمق وجودموسوزوند .. میدونستم الان داره به بهناز فکر میکنه  
 یهو مانی زد به پهلوی سیاوش و گفت: بابایی چرا ماتت برده... ن  
 یمایی خودمونه میبینی چه خوشگل شده...  
 سیاوش خودشو جمع وجور کرد و گفت : اره میبینم ... خوب بیاید بریم خونه کلی کار داریم ...سوار شیم...  
 توی راه دیگه از اون شوخیا خبری نبود بازم تو خودش فرورفته و سخت درگیر بود...  
 مانی اما هی به موهام دست میزد و شیطونی میکرد...  
 وقتی وارد ساختمون عمارت شدیم همه چیز رنگ و بوی تازه گرفته بود عکس سه نفره مانی و بهناز و سیاوش جای  
 عکس قبلی رو گرفته بود...  
 وقتی عکس رو دیدم از خوشگلی بهناز دهنم باز موند..  
 سرشو رو شونه های سیاوش گذاشته بود ولبخند ملیحی به لب داشت...  
 حسادتی عجیب قلبمو فشرد.  
 داشتم به سمت اتاقم میرفتم که سیاوش صدام زد و گفت : وسایلتو بیار تو اتاق خواب من .. از امشب اونجا میخوابی..  
 یه لحظه از فکر اینکه باید شب تو اتاق اون بخوابم وحشت زده شدم..  
 یه لحظه از فکر اینکه باید شب تو اتاق اون بخوابم وحشت زده شدم.  
 گفتم : چرا؟  
 بی انکه به من نگاهی بندازه گفت: زن و شوهری دیدی تو دوتا اتاق بخوابند .. ؟ مجبوری جلو مادرم همراه من بیای تو  
 اتاق...اون که خوابید هر جا خواستی برو بخواب ...  
 کمی خیالم راحت شد..

چند ساعتی گذشت ..

کم کم آماده شدم که همراه مانی و سیاوش به استقبال مادرش برم ... مانتوی خوشرنگ فیروزه ای رو همراه با جین ابی اسمونی پوشیدم .. شال حریر سفید و فیروزه ای رو موهای بلوندم با اون لنزای ابی از من کس دیگه ای ساخته بود ..

توی راه هر سه ساکت بودیم که من گفتم: راستی سیاوش اسم مادرش چیه؟ همیشه از بهناز واسم بگی؟ با مادرت چطور بود؟

سیاوش یه لحظه تو چشمای من خیره شد و گفت: اسم مادرم نسترنه .... رابطه اش با مادرم خوب بود ... مادرم خیلی دوستش داشت.

بیخیال قراره به مادر بگیرم یه تصادف کردی و به مدت تو کما بودی و حافظتو از دست دادی ... حالام داریم سعی میکنیم حافظتو برگردونیم..

خوب فکری کرده بودند ... این جوری از شر جواب سوالهای مادرش راحت میشدم...

توی فرودگاه مانی دستای منو گرفته بود و هر سه به سمت سالن انتظار میرفتیم ..

پچ پچ مردمو میشنیدم که می گفتند : چه نازه .. وای ببین پسرشم مثل خودشه ... ووو

از حرفاشون لذت میبرد .. تو دلم یه حال باحالی بود .. اما یهو یادم افتاد که اونا دارن از قیافه بهناز تعریف میکنند نه من ... کاش منم به همین زیبایی بودم شاید اون وقت.....

با صدای مانی که گفت: اوناهاش مادره .. داره میاد ...همزمان بالا و پایین پرید و دستاشو تو هوا تگون داد...

رد نگاهشو گرفتم ... نسترن و دیدم زنی حدودا شصت ساله با موهای خیلی شیک و رنگ شده که روسری حریر بنفش اونا رو احاطه کرده بود .

همراه با کت و دامن شیک با دمجونی رنگ که اندام موزونشو پوشونده بودو ارایش ملیحی که چهره اشو جونتر نشون میداد ... لبخند به لب به سمت ما می یومد ... باربری هم چمدونای بزرگشو دنبالش میاورد...

با ورم نمیشد مادرش اینقدر سر حال و سر زنده باشه ..

از در عبور کرد با شوق منو تو بغلش گرفت و گفت: سلام عروسک من ...قربونت بشم عزیزم..... دلم وواست یه ذره شده بود...

منم گرم اونو در اغوش گشیدمو گفتم: سلام نسترن جون .. فداتون بشم .. دل منم واستون یه ذره شده بود.

چه گرم و پر مهر بود اغوشش .. بوی مادرمو میداد .. بی اختیار اشک تو چشمام جمع شد و گوله گوله اومد پایین ...

خوب بود ریمل زد اب واسم زده بودند وگرنه تمام صورتم سیاه شده بود...

صدای سرفه مانی و سیاوش ما رو به خودمون آورد.

مادرش سیاوشو تو بغل گرفت وهای های شروع کرد به گریه کردن ...و میگفت: سیاوشم ..عزیزه دل مادر .. دلم پوسید مادر تو اون غربت....

خوب که داغه دلشو خالی کرد مانی و گرفت تو اغوشش و اونقدر پوسیدش که مانی گفت: وای بسه دیگه مادرجون

لپمو کندی...

از این حرفش همه امون به خنده افتادیم ...

سوار ماشین شدیم .. اومدم بشینم عقب که مادر سیاوش نداشت و گفت : نه عزیزم راحت باش ... من میخوام یکم پیش این نوه گلم بشینم...

توی راه مادرش گفت سیاوش جان : میشه بریم تو شهر دور بزنینم؟ میدونم خسته این اما دلم میخواد ببینم تو این چند سالی که نبودم چطور شده؟

سیاوش با لحن شوخی گفت: خیالت تخت هیچ جا عوض نشده مثل همون موقعه هاست .. بیاید امشب بریم راحت لالا کنیم فردا صبح دربست در اختیار توئم و شهر و با هم میگردیم بعدم ناهار میریم همونجایی که قبلا میرفتیم دیزی میخوریم...

مادرش موافقت کرد و ما به سمت خونه به راه افتادیم...

توی راه کلی با هم خوش و بش کردیم و خندیدیم تا به عمارت رسیدیم ...

مادر سیاوش با شوق نفسشو از عطر بهار نارنج پر کرد و دادبیرون...

رو به من گفت: بهناز هیچ کجا مثل شیراز خودمون نمیشه دختر ... اونجا هزاران گل دارن اما بوی هیچ کدوم مثل بهار نارنج ما نمیشه...

لبخندی زدمو گفتم : واقعا ... منم عاشق بهار نارنجم مخصوصا شربتش... که یهو مادر سیاوش نگام کرد و گفت: وا تو که قبلا میگفتی به بهار و شربتش حساسیت داری...

وا رفتم .. اولین سوتی داده شد ... با من من گفتم : اره خوب داشتیم اما...

مانی پرید وسط حرف مو گفت: بابا سیاوش بردش دکتر یه امپول به چه گندگی زدن به مامان بهناز که دیگه به هیچی حساسیت نداره...

نفس راحتی کشیدمو چشمکی به مانی زدم

نسترن که از لحن مانی خندش گرفته بود لب اونو کشید و گفت: ای قربون این شیرین زبونیت برم من...

رفتیم داخل ... احمد با بدبختی چمدونای بزرگ مادر سیاوشوبرد بالا تو اتاقی که قبلا من توش بودم .

مانی روی مبل خوابش برده بود .. منم لنز توی چشمم بد جوری اذیتم میکرد ... احساس میکردم چشمم سرخ شده ...

دلم میخواست زود تر از شر لنز و کلاه گیس خلاص شم...

اما نمیشد انگار مادر سیاوش قصد خوابیدن نداشت . میخواست همون موقع سوغاتی هایی که واسمون آورده بود بهمون بده ... سیاوش که انگار از قیافه من پی به موضوع برده بود ... دستشو انداخت رو شونه های مادرشو گفت: مامان جان ساعت 5 صبحه بهتره فردا که سرحال تریم کادوها تونو بهمون بدین...

مادرش انگار تازه به خودش اومده باشه با حالت با مزه ای زد پشت دست خودشو گفت: اوا خدا مرگم بده .. از بس شوق زده شدم پاک یادم رفته ساعت چنده ...

و بعد نگاهی به صورت خسته من کرد و گفت: وای عروسک من چشمات چه قرمز شده عزیزم برو برو بگیر بخواب ببخش عزیزم...

با تعارفی گفتم: این چه حرفیه نسترن جون مگه من دلم میاد از کنارت جم بخورم ... بعد از این همه سال دارم دوباره

میبینمتون...

مادر سیاوش که از حرف من خوشحال شده بود دست انداخت دور گردنمو گونه هامو غرق بوسه کرد و گفت: منم دلم  
نمیاد از کنارت تکون بخورم عزیزم ... اما پاشید برید که این سیاوش الان دل تو دلش نیست...  
و بعد چشمکی حواله من کرد ..

نا خوداگاه از این حرف .. گونه هام گرم شد و شرمی عجیب سر تا پامو گرفت .. که باز مادرش گفت: ای قربون این  
شرمت برم بعد از این همه سال هنوزم گونه هاش گل میندازه...

سیاوش بلند شد و گونه های مادرشو بوسید و گفت: منم قربون مامان گلم بشم که این قدر فکر پسرشه .. تو که  
میدونی من شبا بدون بهناز خوابم نمیبره و گرنه میذاشتم پیشتون تا خود صبح بشینه و با هم حرف بزنند..  
مادرش لحن شوخی دست منو گرفت داد دست سیاوش و گفت : بیا اینم زنت دست خودت برید به سلامت..  
با این حرف سیاوشم بی تعارف بلند شد و گفت : پس شب بخیر مامان جان .. خوابای خوب ببینید...

مامانش باز با خنده گفت: ای بچه پرو .. و رو کرد به منوچشمکی زد و گفت: بیا ببین اینم بچه... پسر بزرگ کن اخرش  
میشه مثل این..

سیاوش اخم کرد و گفت: ااا داشتیم مامان .. اصلا بیاید اول شما رو ببرم بخوابونم بعد ما میریم میخوابیم ... اومد دست  
کرد زیر بغل مامانشو بلندش کرد .. مامانش هی داد میزد نکن بچه .. ولم پسر باهات شوخی کردم .. ااا سیاوش مادر  
این چه کاری ؟

اما فایده نداشت سیاوش مادرشو تا بالای پله ها رو دست بلند کرد و برد تو اتاق ...  
منم پایین رو مبلا نشسته بودم به دوتاشون میخندیم...

چند دقیقه ای گذشت سیاوش از بالا اشاره کرد به من که برم پیشش...

رفتم اروم در گوششم گفت : مادرم داره میخوابه .. تو هم بیا بریم تو اتاق این لنز منرا رو از چشات بیرون بیارم که  
حسابی سرخ شده...

گفتم: بیخیال پسر خودم درش میارم تو برو بخواب ... منم میرم تو اتاق مانی هم یه دوش میگیرم همونجا هم میخوابم  
...

سیاوش گفت: اا مگه خل شدی اولین جایی که مادرم وقتی بیدار شد میره اتاق مانیه میخوای بیاد تو رو اونجا ببینه ..  
-خوب میگی چیکار کنم ..؟ اینجوری که نمیشه؟

\_هیچی مثل بچه ادم بیا تو اتاق خوابم اونجا دوش بگیر راحتم بخواب .. یه جوری میگی انگار نامحرمی ..

نمیتونستم بیشتر از این اصرار کنم ممکن بود شک کنه ... با هم وارد اتاق خوابش شدیم ..

وارد که شدیم اولین چیزی که خودنمایی میکرد جکوزی خیلی زیبا که به صورت یک چشم که مظهر قدرت در  
مصرباستان بود طراحی شده وزیر اون مثل یه اکواریوم ساخته شده و پر از ماهی های رنگارنگ و عجیب بود .

جلور اون ال سی دی خیلی بزرگ همراه باندای خیلی شیک به دیوار نصب شده بود....

درخچه های تزینی دوطرف تلویزیون گذاشته شده ونمایی خوبی به اونجا داده بود...

شومینه خیلی شیک مدل یه فرشته گوشه دیگه ای از اتاق جا گرفته بود...

نقاشی مدل یونانی که سیاوش از من گرفته بود روی دست فرشته گذاشته شده بود که با دیدنش یه حس قشنگی بهم دست داد..

روبروی اونجا پنجره بزرگی بود که پرده های حریر نقره ای احاطش کرده بود.

گوشه ی دیگه اتاق تخت بزرگ دونفره ای که پوشیده از ساتن و حریر نقره ای و سفید بود جلوه خاصی به اتاق بخشیده بود...

ترکیب اتاق یکم غمگین بود.. چون از رنگهای سیاه و خاکستری و کمی سفید استفاده شده بود و در کاا حس تنهایی و غم به ادم می داد..

با صدای سیاوش که گفت: بیا این قطره رو بریزم تو چشمت و لنزتو در بیارم .. به خودم اومدم...

منونشوند جلوی یه مجسمه زیبا اینه بز زگی رو نگه داشته بود.

تا میز توالشیم هنری بود ..

وقتی نشستیم سیاوش اروم شروع کرد گیرای کلاه گیسو باز کرد و اونو از سرم برداشت ...و گفت: دوباره شدی اقا نیما ...

ازش تشکر کردم خواست لنزام در بیاره که نداشتیم وخودم روم اونا رو در اوردم .. اخ که چشمام داشت کور میشد از سوزش ... سریع قطره استریل و خالی کردم توش..

سرمو برگردوندم چشمامو باز کردم که دیدم سیاوش لخت و پتی جلو روم واستاده....

سریع چشمامو بستم که دیدم اومد جلومو گفت: بیا اینم لباس خواب واسه تو بلند شو پروتزاتو بیرون بیارم...

اروم گوشه چشمو باز کردم بینم هنوزم لخته که خدا رو شکر دیدم ربدو شام سفیدشو پوشیده...

لباسو ازش گرفتمو گفتم: ممنون حمام کجاست یه دوش بگیرم...

با دست اونطرف اتاق و نشون دادو گفت بیا بریم تو جکوزی ابش و تازه گرم کردم...

با خودم گفتم نه خیر انگار امشب میخواد یه جوری منو لخت کنه...

گفتم: نه باید حتما سرمو شامپو بزنم و خودمو بشورم...

با این حرفم حمامونشونم داد..

داخل شدم .. حمام و توالت یکی بود در واقع دور دوش حمام خیلی زیبا دیوار شیشه ای که تا گردن مشجر بود کشیده شده و گوشه دیگه توالت فرنگی گذاشته بود ..سرامیکای خوشرنگ سفید با گلهای ابی اونجا حس خوبی به ادم میداد

...

لباسامو در اوردم و رفتم تو اتاقک شیشه ای اب گرم که به تن و بدنم میریخت خستگیمو از بین برد ... تو حال و هوای خودم بودم که یهو حس کردم در اصلی حمام باز شد ..نگاه کردم دیدم ای داد سیاوشه اومده بره دستشویی ..

شلوارشو کشید پایین و نشست رو سنگ توالت فرنگی...

از ترس قلبم عین گنجشک میزد ... درسته دیوار شیشه ای بود اما حالت اندامو قشنگ نشون میداد .. سریع پشتمو

بهش کردم تا سینه هامو نبینه اما دیر شده بود...

سیاوش گفت: هنوز که این پروتز رو در نیوردی؟اگه نمیتونی پیام واست بازش کنم...

با من من گفتم : حالا تو چه اصراری داری میخوای بیای اینو باز کنی .. بذار حالا باشه ... شاید کارش داشته باشم ..  
یهو صدای خنده سیاوش بلند شد و گفت: نکه میخوای باهاش حال کنی ... و دوباره خندید....  
وای خاک تو سرم چه حرفی زده بودم ... با عصبانیت گفتم: نخیر...فکرای الکی نکن ...فقط فکر کردم چیزی تا صبح  
نمونده اگه الان درس بیارم مجبورم دو سه ساعت دیگه دوباره بندهم .. پس بهتره اصلا درس نیارم ...همین ...  
سیاوش هنوز داشت میخندید ...  
صدای عصبانی منو که شنید خندشو اروم کرد و گفت: خوب بابا حالا چرا میزنی ... شوخی کردم ....اصلا درس نیار به من  
چه ...من واسه خودت گفتم...  
کمی ملایمتر گفتم : ممنون ..اما من زیاد از شوخی خوشم نیامد همین ...مخصوصا در این مورد...  
باز خندید بلند شد شلوارشو کشید با و گفت: بابا به شیر پاستو ریزه گفتمی زهکبیرو که من جات واستادم ...بیخیال زود  
بیا بیرون بگیر بخواب که دیگه داره صبح میشه...  
سری تکون دادمو گفتم : باشه تو برو بخواب منم اومدم...  
وقتی رفت نفس راحتی کشیدمو همونجا روزمین تکیه به دیوار شیشه ای نشستم...  
چند دقیقه بعد باسی که بهم داده بود رو پوشیدم خیلی برام بزرگ بود ... اما خوب بود سینه هام زیاد مشخص نبود...  
اومدم بیرون دیدم چراغا رو خاموش کرده و فقط ابازر کم نوری روشن گذاشته ...  
نمیدونستم چیکار باید بکنم ..کنارش رو تخت بخوابم رو صندلیای راحتی جلوی ال سی دی؟  
اروم بالشت و از کنارش برداشتم خواستم برم که صدایی گفت: داری کجا میری؟  
گفتم: دارم میرم رو کاناپه بخوابم..  
نیم خیز شد و گفت :نیما این مسخره بازیا چیه در میاری؟ نکنه واقعا فکر کردی من هم جنس بازم ؟هان؟  
با تته پته گفتم: ااا نه باور کن اخه من شبا خیلی غلت میزنم و لگد میبرونم گفتم شاید بیدارت کنم و نزارم بخوابی  
همین ...  
با دلخوری گفت: نمیخواد به فکر من باشی بیا زود بگیر بخواب الان صبحه باید خسته و خورد بلند شیم...  
دوباره سرشو گذاشت رو بالشتشو پشت به من گرفت خوابید ...  
اهسته بالشتو گذاشتم سر جاشو خوابیدم کنارش....سردم بود تازه هم از حمام اومده بودم ...گوشه لحاف سیاوشو زدم  
بالا و خودمو زیرش جا دادم اونقدر گرم ونرم بود که نفهمیدم کی خوابم برد ...  
احساس کردم صدایی تو گوشم تاپ تاپ میکنه .به سختی چشماموباز کردم دیدم ای وای به عادت همیشه که یه  
بالشت تو بغلم میگرفتم می خوابیدم دستمو حلقه کردم دور سیاوشو سرمو گذاشتم رو سینه اش پس این صدای قلب  
سیاوش بود که تاپ تاپ میکرد ..... اروم و عمیق خوابیده بود...  
سریع خودمو عقب کشیدم...خاک تو سرم شده بود اگه سیاوش بیدار میشد و این صحنه رو میدید ... وای ... چه فکرا  
که نمیکرد..  
دیگه خواب به چشمم نیومد...  
بلند شدم لنز و کلاه گیسمو گذاشتم .بلوز و دامن شیک مشکی که سیاوش خریده بود پوشیدمو از اتاق زدم بیرون ...



هوا روشن شده بود .. عقربه های ساعت دیواری بزرگ روی عدد 9 بود...  
 پس صبح شده بود و من بیخبر .. اروم به اتاق مانی رفتم دیدم تختش خالیه...  
 از پله ها رفتم پایین .. ادوارد و دیدم .. دست به کمر ایستاد و سلام داد . خیلی مهربون تراز قبل شده بود..  
 گفتم ادوارد مادر سیاوش بیدار شده؟  
 \_بله خانم ... تو تراس رو به باغ نشستند همراه مانی صبحونه میخورند...  
 خندم گرفته بود بهش گفتم :ادوارد وقتی خودمون تنهایییم همون اقا صدام کن این طوری یه حال بدی میشم..  
 باز خشک و رسمی گفت: نمیشه خانم ..اقا دستور دادند شما رو بهناز خانم خطاب کنیم...  
 حرف زدن با ادوارد بی فایده بود گفتم: باشه هر چی دوست داری صدام کن...  
 به سمت تراس رفتم ... از عمارت که خارج شدم نسیم خنک به صورتم خورد و بوی بهار نارنج نفسمو پر کرد ...عجب  
 هوای بود ادم دلش میخواست بره تو باغ و شروع کنه به دوییدن...  
 \_سلام عروسکم ... بیدار شدی؟ بیا اینجا...  
 مانی هم شاد و خندون سوار دوچرخه گفت: سلام مامانی  
 صدای مادر سیاوش بود که از اونسمت میومد .. نگاهشون کردم دستت تکیه دادم و رفتم سمتشون...  
 \_سلام بر مادر و پسر سحر خیزم ... کی بیدار شدید؟  
 مادر سیاوش در حالی که دستم میگرفت گفت: مانی از ساعت هشت بیداره ...منم که اصلا نخوابیدم ..  
 \_وا چرا نسترن جون؟  
 \_اخه مادر من یه مدتی که دچار مرض بیخوابی شدم ... هر چی هم دکتر رفتم ...فایده نداشت فقط یه مشت دارو و  
 قرص به خوردم دادند...  
 \_علتشو نفهمیدند؟  
 \_نه مادر میگن بعضی ادمها با بالا رفتن سنشون اینجوری میشن ..از شانس کج منم یکی از اونام ... نمیدونی دلم لک  
 زده واسه یه خواب درست حسابی...  
 اخی قربوتون برم ..خیلی ناراحت شدم .. نمیدونم چی باید بگم ...  
 \_هیچی مادر بیا صبحونتو بخور سیاوش هنوز خوابه؟  
 یدفعه صدای شاد سیاوش از پشت سرم گفت: نخیر بیدار بیداره...  
 سلام بر مادر عزیزتر از جانم ... خوبید شما ... و گونه های مادرشو بوسید ... و نشست کنار مادرش روبه روی من...  
 مادرش با لبخندی ملیح گفت: میبینم که سر حال اومدی و کبکت خروسی میخونه ... معلومه که بهناز خوب لالات کرده  
 که از دنده راست بلند شدی ...  
 با خجالت گفتم : ااا و نسترن جون  
 سیاوش اومد تو حرفمو رو به مادرش گفت: معلومه اگه یکی هم شبا شما رو جای بالشتش اشتباه میگرفتو کلی  
 فشارتون میداد شما هم مثل من راحت میخوابیدی...

با این حرف مادر سیاوش زد زیر خنده و گفت: نمیری پسر با این شوخیات...  
 با شرم سرمو انداختم پایین و گفتم ایا سیاوش... اینا چیه میگی... یکی ندونه باور میکنه...  
 مادرش باز دست منو فشار داد و گفت: قربون اون شرمتم برم میدونم داره شوخی میکنه...  
 سیاوشم خندید و گفت: شوخی چیه راست میگم...  
 پس دیشب فهمیده بود من گرفتمشو فشارش دادم.. وای... حالا چه فکر میکنی... روم نمیشد تو چشمای اون نگاه کنم..  
 با شوخی و مسخره بازی های نیمّا و سیاوش صبحونه رو خوردیم.. قرار شد بریم اول حافظیه و بعدم یه گشت توی شهر بزنیم...  
 واسه ناهارم بریم رستوران سنتی یورد دیزی بخوریم...  
 سوار لامبرگینی سیاوش شدیم و به سمت حافظه رفتیم... تو حافظیه پر بود از توریست و مسافرای نروزی...  
 دست مانی تو دستم بود... کنار حوض ارزو ها ایستاده بودیم.. مانی اروم گفت: نیمایی سکه داری بهم بدی؟ میخوام ارزو کنم...  
 خندیدمو از تو کیفم چهار تا سکه پنجاه تومنی در اوردم یکیشو دادم به مانی و یکیشم خودم برداشتم.. اومدیم بندازیم تو حوضچه که مادر سیاوش اومد کنارمون و گفت: تنها تنها؟ قبول نیست... سیاوش تو هم بیا چهار تایی با هم ارزو کنیم وسکه بندازیم...  
 تو دلم غوغایی بود... یه لحظه چشمای درشت و خمار سیاوش اومد تو نظرم... خنده های شاد مانی.. مهربونی نسترن.. همیشه ارزوی یه خانواده شاد و داشتم...  
 تو یه لحظه چهار تایی سکه ها رو پرتاب کردیم تو حوضچه...  
 سکه منو سیاوش به طرز عجیبی به هم خوردند درست روی هم افتادند تو حوضچه..... تو یه لحظه نگاهمون بهم گره خورد... حس غریبی تو نگاه سیاوش بود.. حسی که تا حالا ندیده بودم...  
 صدای چند تا توریست که از اونجا رد میشدند و شنیدم که از مادر سیاوش میپرسیدند شما دارین چی کار میکنید؟  
 اونم خیلی قشنگ و شمرده به انگلیسی واسشون توضیح داد که این حوضچه ارزوهاست.. هر کس یه سکه بر میداره.. ارزو میکنه و به نیت برآورده شدن میندازه تو این حوض...  
 با شنیدن این حرف توریستا از شگفتی دهنشون باز موند... با شادی به مادر سیاوش گفتند که دوست دارند اونا هم امتحان کنند..  
 نسترن رو به من گفت: بهناز جون هنوزم سکه داری؟  
 \_نه شرمنده همین چهار تا بود...  
 سیاوش دست کرد تو جیبشو 5 تا سکه در آورد و گفت: بیا مامان.. من دارم..  
 توریستا 7 تا بودند اما فقط 5 تا سکه بود.. اون دوتایی که سکه نداشتند اینقدر ناراحت و پکر شدند...  
 نمیدونم چرا اما استینمو زدم بالا و دست کردم تو حوضچه.. سکه خودمو سیاوشو بیرون اوردمو دادم دست اون دوتا..  
 از شادی منو گرفتند تو بغل و صورتمو بوسیدند

یهو سیاوش به فارسی گفت: هی چی کار میکنید؟ مگه خودتون ناموس ندارین... و اونا رو از من جدا کرد ومنو کشید کنار...

توریستا از بس شاد بودند توجهی نکردند و رفتند کنار حوضچه..

منو مادرش و مانی از خنده مریدیم ... قیافه سیاوش خنده دار شده بود اصلا بهش نمیومد غیرتی بشه...

مادرش که اونو دید گفت: قبلا نا از این غیرتا به خرج نمیدادیا... بابا بدبختا نمیدونن که ما از این فرهنگا نداریم...

سیاوش اینبار صداشو مثل لاتا کلفت کرد و گفت: غلط کردند .. بی شرفای قرتی زود ادمو میگیرن هی ماچ بوس ماچ بوس... برین ننتونو ماچ کنین

با این حرفش ما دیگه از خنده غش کرده بودیم...

توریستا با قیافه های جدی مثل موقعی که تو کلیسا دعا میخواندنند ایستاده و چشماشونو بسته ودستاشونو تو هم گره

زده بودند ... بعد با همون ژست سکه ها رو با شادی پرتاب کردند تو حوض و شروع کردند با سرخوشی خندیدن ..

کلی تشکر کردند واز مون خواستند چندتا عکس باهاشون بندازیم...

کنار مقبره حافظ ایستادیمو متصدی اونجا ازمون عکس گرفت...

یه دختر چشم سبز بور اومد بغل سیاوش و دستشوانداخت رو شونه های اون منم واسه تلافی کار سیاوش دستای دختر و

با احترام کنار زدمو گفتیم : شرمنده حاج خانوم ما شوهرمونو با کسی تقسیم نمیکنم ...

اخ که مادر سیاوشو هر کی اونجا بود با این حرف من زد زیر خنده..

فقط توریستای بدبخت هاج و واج ایستاده بودند و ما رو نگاه میکردند...

یکیش پرسید جریان چیه ؟

که باز مادر سیاوش واسون توضیح داد که تو ایران کسی حق نداره همسر یا شوهر کسی رو بوس کنه یا بغل کنه...

با این حرف با تعجب به ما نگاه کردند و بهد شروع کردند به عذر خواهی...

بدبختا با خودشون میگفتند اینا دیگه کی هستند...

خلاصه فاتحه ای واسه حافظ عزیز خوندمو تفعلی به دیوانش زدیم..

تا ساعتی اونجا بودیم.... بعد به سمت دروازه قران رفتیم که قبر خواجهی کرمانی تو کوه کنارش بود...

به ستونهای مستحکم دروازه قران رسیدیم که بعد از این همه سال هنوزم پا برجا بود ...واقعا که اجداد ما چه اعتقادی قشنگی داشتند ..

این دروازه رو ساخته بودند و قرانی بالای اون گذاشته بودند تا اتوبوسای پر مسافر که از زیرش رد میشند به سلامت به مقصد برسند....

ماشینو پارک کردیم و از کوه رفتیم بالا ... سیاوش دست مادرشو گرفته بود و از پله های تراشیده شده و مارپیچی که تا

نزدیکای قبرخواجه کرمانی ادامه داشت بالا میبرد .. من و مانی هم جلو تر از اونا مسابقه گذاشته بودیم که ببینیم کی زودتر میرسه بالا...

تو همین حین که داشتیم بالا میرفتیم تو پیچ پله ها محکم خوردم به نفری که داشت میومد پایین ... تعادلمو از دست

دادمو از پشت سر پرت شدم پایین...

صدای جیغ مادر سیاوشو شنیدم که گفت : بگیرش سیاوش...

همون لحظه دستای قوی و مردونه سیاوش دور کمرم حلقه شد و منو تو اغوش گرم خودش گرفت اما پیشونیم محکم به سنگای تیز دیوار کوه خورد و شکافت ... از درد جیغی کشیدم و تو بغل سیاوش بی رمق افتادم و سرمو گرفتم تو دست .... گرمی خون و رو پوستم حس کردم...

صدای نگران مادر سیاوش به گوشم خورد...

بیا ببریمش بیمارستان مادر ... سرش بد جوری داره خون میاد...

مانی با نگرانی نگام میکرد و میگفت: مامانی ... بابا سیاوش یه کاری کن داره خون میاد...

پسری که خورده بود مرتب عذر خواهی میکرد و میخواست که ببخشیمش..

سیاوش عصبانی گفت: مگه بچه شدی این چه کاری بود کردی؟ با چهره اخم الود رو پله ها نشست و منو تو بغل گرفت و با دستمالی اروم خون پیشونیمو پاک کرد ...

بد جوری درد میکرد...

دختری که کنار پسر ایستاده بود چسب زخمی از کیفش بیرون آورد و گفت: بفرماید اینو بزارید رو زخمش به نظر زیاد عمیق نمیداد...

سیاوش زیر لب تشکری کرد و ازش گرفت .... اروم گذاشت رو زخمم که به نظر سطحی میومد ..چند دقیقه ای گذشت. کمی دردسرم کمتر شد اروم بلند شدم که مادر سیاوش گفت: کجا مادر بشین یه کم حالت جا بیاد .. بیا این اب خنکو بخور مانی آورده...

با تشکر ازش گرفتم و خوردم ... سعی کردم دردمو پنهون کنم با لبخندی گفتم : نگران نباشید حالم خوبه .. فقط یه زخم کوچیکه ... خوب بریم قله مونو فتح کنیم...

با این حرف من پسر و دختر کمی خیالشون راحت شدو باز عذر خواهی کردند ..منم گفتم تقصیر اونا نبوده و من خودم بی احتیاطی کردم ... دختر دست منو به گرمی فشرد و همراه پسر رفتند پایین...

خواستم قدمی بردارم برم بالا که سرم گیج رفت و دستمو گرفتم به دیواره کوه...

سیاوش زیر بغلمو گرفت و گفت بریم پایین...

با اعتراض خودمو کنار کشیدمو گفتم: نه تا اینجا اومدیم فقط چند تا پله دیگه مونده ... میریم بالا یه کم میشینیم بعد برمیگردیم..

مادر سیاوشم گفت :اره سیاوش جون .. حالا که تا اینجا اومدیم به بهناز کمک کن بقیه اشم بریم..

سیاوش کلافه گفت: از دست شما زنا ...

مانی رو صدا زدم تا بیاد دستمو بگیره که سیاوش دست انداخت دور کمرمو منو به سمت بالا هدایت کرد ...

گرمی دستاش حتی از رو لباسم بدنمو به اتیش میکشید...

بالا رسیدیم سر گیجیم خوب شده بود .. خودمو از حصار دست سیاوش رها کردم به سمت تختی که مادر و مانی نشسته بودند رفتم ...

سفارش قلیون و چای و بستنی دادیم...  
 از اونجایی که نشسته بودیم تمام شهر زیر پاهمون معلوم بود ...  
 مادر سیاوش با حسرتی گفت ::بین تو این چند سالی که نبودم چه بزرگ شده این شیراز...  
 سیاوش حرف مادرشو تایید کرد وگفت: اره هم شهر بزرگ شده هم فاصله بین قلبای مردمش...  
 با این حرف سیاوش یاد عموم افتادم ... معلوم نبود حالا دارن چی کار میکنند ... بد جوری دلمو شکوند .. این همه سال  
 منو بزرگ کرد اما این اخری همه چیزو به هم ریخت ... میدونستم که تقصیری نداره ... اما نباید حداقل ادرس جایی که  
 کار میکردم میگرفت .. یا ازم میخواست هر از گاهی بهشون سر بزنم ؟  
 دلم بد جوری گرفت .. دلم میخواست زار زار گریه کنم ...ازتخت بلند شدموگفتم من رفتم سر خاک خواجه...  
 مانی هم از جا پرید و گفت منم میام مامانی ...  
 لبخندی زدمو گفتم: بیا عزیز دلم با هم میریم.  
 وقتی از تخت دور شدیم بی اختیار اشکام سرازیر شد ...  
 مانی با نگرانی گفت : هنوز سرت درد میکنه نیمایی که داری گریه میکنی؟  
 از معصومیت حرفش خندم گرفتمو گفتم .. نه قلبم درد میکنه ...  
 گفت: اخه چرا؟  
 دستی رو موهای کشیدمو گفتم : اخه دلم واسه پدر مادرم تنگ شده...  
 اونم گفت: مثل من .. منم دلم واسه مامان بهنازم تنگ شده...  
 اما نمیدونم چرا همیشه تو خوابام یا داره منو دعوا میکنه یا کتک میزنه...  
 \_راستی مانی هنوزم کابوس میبینی؟  
 \_اره ..اما خیلی کم شده .. هر وقت از خواب میبرم و چشمم به نقاشیت میفته باز اروم میشم میفهمم که همش خواب  
 بوده...  
 دستمو حلقه کردم دور شونه اشو فشرموش به خودم..  
 \_خوشحالم که تونستم حداقل یه کار کوچیک واست انجام بدم گلم...  
 به محل آرامگاه که در محوطه ای بدون سقف قرار داشت رسیدیم.  
 وسط اون سنگ قبری که بالای آن محدب و دارای برآمدگی بود خودنمایی میکرد .. بالای سنگ عبارت: کل من علیها  
 فان و یبقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام به خط ثلث نوشته شده بود...  
 در بالا و پایین قبر نیز دو ستون سنگی کوتاه قرارداشت که طبق رسم آن زمان در بالا و پایین قبور عرفا و شعرا  
 میساختند...  
 بر روی سنگ نبشته کنار آرامگاه با این دو بیت شعر روبهرو شدم:  
 آنکه هم اول است و هم آخر  
 و آنکه هم باطن است و هم ظاهر  
 برقع از صورت سخن بگشاد

شمع معنی به دست خواجه داد  
 معنی این ایبات و فقط خودش میدونست و خدای خودش...  
 نشستیم... فاتحه ای و اشش خوندیم.  
 صدای مانی رو شنیدم که گفت: نیمایی این قبر کیه؟ چیکاره بوده؟  
 معروفه؟  
 گفتیم: مگه تو قبلا اینجا نیومدی؟  
 سرشو تکون داد و گفت: نه  
 گفتیم: اشکال نداره.. الان برات میگم این اقا کی بوده و چی کارست...  
 بلند شدمو مثل خانوم معلما دستمو زدم به کمر و گفتم: اینجا قبر خالاقالمعانی کمالالدین ابوالعطاء محمود بنعلی بن  
 محمود مرشد کرمانی استخواجواکرمانی شاعر بزرگ بین زمان سعدی و حافظه. که مشهوره به خواجوی کرمانی  
 ادم خیلی بزرگی بوده و البته معروف چون بعد از اینکه سعدی میمیره.. خواجو میاد به نحو تازه ای شعر میگه..  
 شعراشم به زبون ساده میگفته تا مردم قشنگ بفهمنش...  
 بعد م که خواجو میمیره حافظ سبک اونو دنبال میکنه و به تکامل میرسونه... درواقع به نوعی الگوی حافظ بوده..  
 حالا فهمیدی این کیه..؟  
 مانی سرشو خیلی با مزه تکون داد و گفت: بله خانم معلم..  
 لپشوبوسیدمو گفتم: ای خانم معلم قریون شیرین زبونیت بره..  
 صدای مادر سیاوش به گوشم خورد که گفت: خدا نکنه مادر جون.. ایشالله که سایه محبتت صد و بیست سال رو سر  
 مانی و سیاوش بمونه..  
 لبخندی زدمو گفتم: همچنین ایشالله سایه شما هم هزار سال رو سر ما بمونه...  
 سیاوش با لحن شوخی گفت: اینارو بابا مادر شوهری گفتن.. عروسی گفتن.. یکم دعوا کنید.... ابروی هر چی  
 مادرشوهر و عروسه بردین...  
 با این حرفش باز خندمون گرفت که مادرش گفت: بهناز واسه من حکم دختر داره نه عروس..  
 منم گفتم: البته که شما حکم مادر منو دارید..  
 سیاوش باز با همون لحن گفت: خوبه.. بسه دیگه زیادی تعارف به هم تکه پاره نکنید... بیاید بریم رستوران که دارم  
 ضعف میکنم..  
 با خنده و شوخی از کوه اومدیم پایین و سوار ماشین شدیم و به سمت رستوران قشقایی یورد رفتیم...  
 از خیابانی که دو طرفشو باغهای سر سبز احاطه کرده بودگذشتیمو وارد کوچه باغ " شکوفه سیب " شدیم..  
 واقعا که این اسم برازدش بود.. اخه دو طرف کوچه پر بود از باغهای بی حصار سیب که شکوفه های سفیدشون باز  
 شده بود و اونجا رو تبدیل به مکان بسیار رویا یی کرده بود.. از زیر درختا نهر های اب رد میشد  
 دلم میخواست پیاده شم و مدتی اونجا قدم بزنم که یهو دیدم سیاوش ماشینوگوشه ای پارک کرد و گفت: اینم از  
 رستوران بپرید پایین...

مادرش که از زیبایی اونجا به وجد اومده بود گفت: وای کی این درختا رو کاشتن؟ قبلا اینجا اینجوری نبود ...  
 پیاده شدیم ... نسیم خنکی از لا به لای شکوفه ها رد میشد و عطر اونا رو توهوا پراکنده میکرد...  
 از جاده خاکی و نمناک بین درختا عبور کردیم و رسیدیم به چادرهای بزرگ عشایری...  
 مردی که لباس محلی به تن داشت به ما خوش آمد گفت و ما رو به سمت تختی درون چادر راهنمایی کرد..  
 چه جای جالبی بود ..  
 وارد که میشدی اینمای بزرگی به شکل " دولچه " ساخته شده بود که اب از سر اون درون حوضچه ای میریخت و بعد  
 از راه جوی های باریکی به زیر تختهایی که اطراف چادر گذاشته شده بود میرفت...  
 گوشه ای از چادر زنی با لباس محلی نشسته بود و نون میپخت و ادمو به هوس خوردن مینداخت.  
 گروه موسیقی هم رو سن وسط چادر بساطشونو پهن کرده و آماده نواختن شده بودند...  
 اولین مشتری بودیم ... روی تخت روبروی سن نشستیم ... زنی با لباس سبز روشن به سمت ما اومد و خوش آمد گفت  
 و منو غذا رو داد دست سیاوش...  
 سیاوش بدون نگاه کردن به منو درخواست چهار تا دیزی سنگی رو داد...  
 گرم صحبت بودیم که مادر سیاوش گفت: بهناز یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟  
 با اکراه لبخندی زدمو گفتم: نه بگید نسرین جون...  
 گفت: چرا اینقدر صورتت سبزه شده قبلا سفید بودی عین برف ... بینیم کمی تغییر کرده سر بالا شده... چیکار کردی با  
 خودت؟  
 مونده بودم چی بگم که سیاوش گفت: مادر باید جریانی رو بهتون بگم ... نمیخواستیم شما رو ناراحت کنیم..اما چون  
 خودتو پرسیدید میگم...  
 راستش بهناز سال قبل تصادف شدیدی کرد و باعث شد کل صورتش و بیشتر حافظشو از دست بده کلی جراح  
 پلاستیک رو صورتش کار کرد اما مثل قبلش نشد که نشد...  
 مادر سیاوش با ظاهری نگران منو نگاه کرد و گفت: خدا مرگم بده راست میگه سیاوش .. پس چرا چیزی به من نگفتی  
 مادر ... فدات شم...  
 گفتم: اخه نمیخواستیم شما رو نگران کنیم .. حالا هم که خدا رو شکر سالم و سلامتیم...  
 دوباره سیاوش گفت: چند هفته قبلم من ازش خواستم بره خودشو برنز کنه .. اخه الان مده .. واسه همین این شکلی  
 شده...  
 مادر سیاوش گوش اونو گرفت و گفت: تو غلط کردی .. چطور دلت اومد پوست سفیدشو اینطوری سبزه کنی ..هان  
 ...ای بی سلیقه ...  
 سیاوش گفت: غلط کردم مامان ...ببخش .. دیگه نمگم بره برنز کنه...حالا گوشمو ول کن..ایی دردم میگیره مامان  
 ...ول کن دیگه...  
 همگی به خنده افتادیم .. مادرش اروم گوش اونو ول کرد و گفت: افرین حالا شدی یه پسر خوب...  
 گروه موسیقی اهنگ ملایمی از ویگن رو نواخت...

عجب صدایی داشت خواننده انگار خود مرحوم ویگن داشت واسمون اجرا میکرد...

همگی با صدایش به عالم دیگه ای رفتیم...

توی چشمای مادر سیاوش پر اشک بود انگار اصلا اینجا نبود ... تو رویای خودش غرق شده بود...

اهنگ که تموم شد بی اختیار اهی کشید و گفت : خدایا مرز ارسلا ن خان عاشق ویگن بود .. یه گرامافون بودو یه صفحه از اهنگای ویگن ...

مخصوصا این اهنگ و خیلی دوست میداشت ... همیشه همراهش زمزمه میکرد و میگفت: نسترن بانو ... صدای من قشنگ تره یا ویگن ؟

یهو اشکش سرازیر شد و دیگه نتونست جلو خودشو بگیره ... عذر خواهی کرد و بلند شد رفت سمت بیرون چادر...

بلند شدم برم دنبالش که سیاوش دستمو گرفت... و گفت: بزار تنها باشه...

مانی گفت: مادر جون گاهی اینجوری میشه اخه خیلی عاشق بابابزرگم بوده.....

جالب بود نیما با اینکه زیاد مادر بزرگشو نمیدید اما قشنگ از احساسات و علایق اون باخبر بود....

سیاوش پیش خواننده رفت و از اون خواست تا مادرش وارد شد و اشش اهنگ نسترن رو بزنین تا اون بخونه... ..

ربع ساعتی گذشت...

مادر سیاوش با چهره ای که سعی داشت غم رو در خودش پنهون کنه وارد شد ... گروه با اشاره سیاوش شروع به نواختن اهنگ نسترن کرد ...

سیاوش روی سن رفت و بلند گو به دست رو به مادرش خوند...

نسترن با تو دل من..

توی گلخونه یاره

وقتی نیستی تک و تنها..

لحظه ها رو میشماره.....

لبهای مادر سیاوش رو لبخندی شاد پر کرد ... به سمت ما اومد و کنارمون نشست ... و با عشق نظاره گر پسرش شد ...

تا حالا خوندن سیاوش و ندیده بودم ... صدایش اونقدر گرم و گیرا بود که بی اختیار محو تماشاش میشدی ... وقتی سرشو پایین میآورد طره ای از موهای لخت مشکیش رو پیشونی برنزش میرخت و چهرشو جذابتر میکرد...

اهنگ که تموم شد همگی شروع به کف زدن کردیم .... سیاوشم واسه مسخره تا زانو خم میشد و دستشو میبرد بالا ... خیلی خنده دار بود...

همین موقع دیزی ها اما جلومون گذاشته شد...

سیاوش اتیناشو بالا زد و گوشت کوب و برداشت و گفت : خوب میریم که داشته باشیم گوشت زنون...

و شروع کرد محکم گوشتا رو کوبیدن... ما هم عین اون مشغول شدیم ...

واسه مانی مثل یه بازی میمونست ... من و مادر سیاوش ارووم و با عشوه داشتیم گوشتا مونو میکوبیدیم که سیاوش گفت: ایا این چه طرز کوبیدنه .. محکم بزنین با این زدنا تا فردا باید بکوبید .. و بعد به خودش اشاره کرد و گفت:



اینجوری ببینید...

تا ساعتی هفت شب اونجا بودیم ...

ناهار خوردیم .. چای و قلیونم کشیدیم ... کلی هم با مانی بازی کردیم و بعد خسته و خورد راهی خونه شدیم...  
سیاوش رفت تو اتاقش تا به شریکش زنگ بزنه .. ما هم تو سالن نشسته بودیم که مادر سیاوش گفت: مانی بیا بریم  
اتاقتونشونم بده .. اینقدر ازش تعریف کردی که دلمو بردی...  
بلند شدیم رفتیم تو اتاق نیما .. قبل از اینکه وارد بشیم مانی رو به من گفت: مامانی چشمای مادرو بگیر و بیاید تو اتاق  
...

خودش جلو تر دوید و رفت تو اتاقش ...

منم به گفته اش احترام گذاشتمو دستامو گذاشتم رو چشمای مادر سیاوش . وارد اتاق شدیم...

مانی چراغ و خاموش کرده بود و چراغای رنگی روی نقاشی رو باز..

با اشاره اش دستامو برداشتم...

قیافه بهت زده مادر سیاوش باعث خوشحالی شد .. متعجب به سمت ساحل شنی دریا که مانی و سیاوش داشتند  
توش بازی میکرد رفتو اروم دستشو کشید رو صورت اونا و گفت: خدای من چه واقعیه ...

مانی با زست خاصی گفت: دستکار مامانیه...

مادر سیاوش این بار متحیر به من چشم دوخت و گفت: راست میگه بهناز ؟

سرمو انداختم پایین و گفتم : اره...

تو همین لحظه مانی دوید رفت تو دستشوییو گفت: ای دلم ... چی بود این ابگوشته ... اه اه ه

مادر سیاوش اینبار به سمت چهره مانی که از خودم کشیده بودم رفت و زمزمه کرد : پس قیافه اصلیت اینطوره ... نیما ؟

با این حرفش سنگ کوپ کردم ... با خودم گفتم یعنی درست شنیدم .. اسم منو گفت...

آخه از کجافهمیده بود ؟

اینبار اومد نزدیکمو تو چشمام نگاه کرد و گفت : چرا رنگت پریددختر جون ... نترس کاریت ندارم...

با من من گفتم : آآخه .. شش.. ما .. از کجا متوجه شدیدین؟

با چشمای نگران گفت: درسته که من از پسرم دورم .. اما یه لحظه هم ازش غافل نشدم...

مانی در حالی که شلوارشو بالا میکشید از دستشویی اومد بیرون و حرف مادر سیاوش نیمه موند و من تو خماری ...  
مانی خندون گفت: مادر جون از اتاقم خوست اومد ؟

مادر سیاوش رو به مانی گفت: عاشق اینجا شدم .. کاش منم تو این ساحل کشیده بودی بهناز جون ... میشه؟

با گیجی تمام گفتم: البته نسترن جون .. همین فردا تو رو هم به جمعمون اضافه میکنم...

مادر سیاوش گفت: خوب پسر گلم برو دیگه بخواب تا ما هم بریم به کارمون برسیم...

مانی معترض گفت: ااا تازه ساعت 9 .. سر شبه.. اجازه بدین یکم سونی بازی کنم... خواهش ...

مادر سیاوش دستی رو سر مانی کشید و گفت: باشه ... پس شب بخیر ... منو مادرت تو اتاق بغلیم ... کاری داشتی صدا بزنی بیداریم .. میخوایم تجدید خاطره کنیم..  
واز اتاق خارج شد...

مانی با تردید نگام کرد .. اما من با لبخندی دل نا اروم کوچیکشو راحت کردم و پشت سر مادر سیاوش رفتم...  
مغزم پر بود از فکرای جور واجور اخه از کجا فهمیده بود؟  
یهو با صدای اون به خودم اومدم که گفت: اره نیما جان .. داشتم بهت میگفتم ... با اینکه من سالهاست از سیاوش ومانی دورم اما از تک تک اتفاقاتی که تو این سالها افتاده خبر دارم ... میدونم که چطور پسر من داره سعی میکنه تو رو به جای اون بهناز نمک شناس جا بزنه ...  
میدونم که بعد از اون خیانت چه به روز سیاوشم اومد .. حتی یه بار سعی کرد خودشو بکشه ... اما نتونست این شد که به مشروب رو آورد .. پسری که من با اعتقاد بزرگش کردم .. حالا تبدیل شده به کسی که به هیچی جز پول خودش اعتقاد نداره ...

با تردید گفتم : اما شما از کجا این اطلاعاتو دارین ... ضمنا درست گفتین اسمم نیماست .. اما دختر نیستم...  
نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت: دکتر و که میشناسی اون تو تمام این سالها مواظب سیاوش و نیما بوده و از لحظه به لحظه اونا به من خبر میداده ...

اون روزی که اومد تو رو معاینه کرد .. با خوشحالی به من زنگ زد و گفت: یکی پیدا شده که میتونه طلسم سیاوشو بشکونه و اونو تبدیل کنه به همونی که قبلا بود...  
از شرم سرمو انداختم پایین و گفتم : ایشون لطف داشتند...

\_نه عزیزم لطفی در کار نیست .. عین حقیقه .. راسته وقتی دکتر بهم گفت : تو یه دختری که با جسارت خودتو جای پسر جا زدی تا بتونی مستقل زندگی کنی .. فهمیدم دختر نترس و با جربزه ای هستی و البته دست تقدیرم همیشه نادیده گرفت ... همه چیزو واسه پسر بودنت محیا کرده ... اولش با خودم میگفتم مگه میشه سیاوش متوجه نشده باشه که تو یه دختری ...؟  
اما حالا که عکس نقاشی شدتو دیدم بهش حق دادم...

شاید اگه منم جای سیاوش تو رو توان تپ پسرمنه میدیدت هرگز نمیفهمیدم که دختری ...  
با نگرانی گفتم: حالا میخواید چی کار کنید؟ به سیاوش میگید؟  
با مهربونی بهم نگاه کرد و گفت: نه عزیزم .. اول که تو نباید بزاری سیاوش بفهمه که من میدونم بهناز نیستی ... دوم اینکه مگه دیوونم که به سیاوش بگم ... بعد از این همه سال یکی پیدا شده که مانی و سیاوشو واسه خاطر خودشون میخواد نه مثل اون دختر نمک شناس به خاطر پول...  
بعدشم خودت که تا حالا فهمیدی چه قدر از زنا متفره ... فعلا همینطوری به نقشت ادامه بده تا ببینیم چی میشه...  
میدونم که خیلی بهت سخت میگذره .. واسه همین بهت گفتم تا حداقل جلوی من راحت باشی....  
با این حرفش انگار دنیا رو بهم دادند .. پریدم تو بغلشو با شوق بوسیدمش ..

\_اخ که چقدر بوی مادرمو میدی نسترن جون ... اگه مادر منم زنده بود الان همسن شما بود ... خیلی دلم واش تنگه ..خیلی...

اروم سرمو نوازش کرد و اجازه داد عقده چند سالمو تو اغوش گرمش خالی کنم ...

\_تو هم مثل دخترم میمونی .. ای کاش زودتر از اینها با سیاوش آشنا شده بود .. اون دختر زندگی همونو از داغون کرد ...

خیلی دلم میخواست بیشتر از بهناز بدونم گفتم: نسرين جون ميشه از بهناز بگی .. چطور با سیاوش آشنا شد؟

\_هی دختر قصه اش طولانیه ... یه روز سیاوش میره خونه یکی از دوستش اتابک خان ... بهناز اونجا کلفت بود ..

داشته زمینو میساییده که یهو سیاوش که داشته از اونجا رد میشده لیز میخوره ومیافته تو بغل بهناز . .. نمیدونم چی میشه همونجا سیاوش با چشمای ابی بهناز جادو میشه ..خودت که عکسشو دیدی عزیزم ... صورتش عین پری بود اما سیرتش یه شیطون به تمام معنا بود...

من کلی با این ازدواج مخالفت کردم اما پدر سیاوش هزم خواست بزارم سیاوش خودش واسه آینده اش تصمیم بگیره ...

این شد که اونا ازدواج کردن .. همون موقع هم قلب من بخاطر این تنشا دچار مشکل شد و مجبور شدم با اتابک خان بریم هلند پیش دخترم...

قلب من بهتر شد اما اتابک و همونجا از دست دادم ....از اونجایی که خیلی به هم وابسته بودیم منم طاقت نیاوردم و باز افتادم گوشه بیمارستان .. دخترمم جسد اتابک خانو فرستاد ایران تا تو مقبره خانوادگیشون خاک بشه .. من حتی نتونستم تو مراسم عشقم شرکت کنم...  
اشک مجال بیشتر گفتو به اون نداد...  
سرشو تو بغل گرفتم و دل داریش دادم...

دوباره گفت: یک سال گذشت و من تو کما بودم ... یکی از همون شبا که تو بیمارستان... اتابک خان اومد به خوابم و گفت: نسترن بانو ...بلند شو.. چرا خوابیدی..... پسرت بهت احتیاج داره ... بلند شو...

اون شب از کما در اومدم یه هفته طول کشید تا کاملاً خوب شدم ...دلم مثل سیر و سرکه میجوشید ... تلفن زدم اما سیاوش مغرور تر از این حرفا بود که از مشکلم به من بگه...

به دکتر کیوان زنگ زدم : دیدم خوابم بی مورد نبوده ..بهناز همون شب میخواست مانی رو بکشه ... دیگه نتونستم طاقت بیارم خواستم برگردم که دکترام بهم اجازه ندادند ...این شد که دکتر کیوان از همون موقع از حال و روز اونا بهم خبر میداد ... نمیدونی چه سخته بپه ات جلو چشمت پر پر بزنه و تو نتونی کمکش کنی....

آخر سرم که خودت بهتر میدونی .. دختر دیوونه با یه دکتر فرار کرد ...  
به سیاوش گفته بود من فقط واسه پولت میخواستمت ... نه چیز دیگه...

اشک تو چشمم جمع شده بود ...باورم نمیشد بهناز اینقدر پست باشه .. بهتر از سیاوش کیو میخواست .. ؟  
گفتم: هیچ خبری ازش نداری؟

\_بگم نه دروغ گفتم... کلی پول به یه کاراگاه مخفی دادم تا رد اونا رو تو کاندا پیدا کرد ...ادرس خونشم دارم .. تا همین

چند وقت پیش که بهم خبر داد اونا اومدن ایران ... منم واسه همین بلند شدم اومدم ایران از ترس اینکه مبادا دختر دیوونه بیاد یه بلایی سر سیاوش و مانی بیاره...

باید حواسمونو جمع کنیم .. اصلا میخوام به سیاوش پیشنهاد بدم بریم شمال یه مدت اونجا بمونیم ...

هموجا هم یواش یواش بهش میگم که من از موضوع بهناز خبر دارم تا تو هم اینقدر زجر نکشی...

گفتم: مرسی .. اما نگرانم کردین یعنی ممکنه بهناز دوباره این طرفا پیدا بشه؟

حتما اخه هنریک بهم گفت: دو روز پیش اومده بوده جلوه عمارت و چند دقیقه ای اونجا مونده ... معلوم نیست چه

نقشه ای کشیده .. باید هواسمون جمع باشه...

\_حتما .. فردا به سیاوش بگید تا بریم ویلاتون تو شمال ... اینجوری بهتره...

\_باشه عزیزم .. برو دیگه بگیر بخواب ... خسته شدی .. مواظب خودتم باش..

\_منم همینجا پیشتون میخوابم ..

\_نه عزیزم امشبم تحمل کن .. فردا یه جوری به سیاوش میگم که میدونم تو پرستار مانی هستی .. نه بهناز ... از فردا

راحت تو اتاق شخصی خودت میگیری میخوابی ... برو قریونت برو...

گوشو بوسیدمواز اتاق خارج شدم و به سمت اتاق سیاوش رفتم...

اوه ساعت دو نیمه شب بود .. احساس رامش عجیبی سر تا پامو گرفته بود از فکر اینکه دیگه لازم نیست جلوی مادر

سیاوش نقش بازی کنم کلی خوشحال بودم ...

در اتاق و باز کردم همه جا تاریک بود سیاوش با حالت غریبی روی روی صندلی کنار پنجره خوابیده بود .. نور مهتاب

صورتشو نوازش میداد .. نمیدونم چرا اونجا خوابیده بود ... روی میز کنارش بطری خای مشروب همراه با نیم لیوانی که

پر از ته سیگار شده بود قرار داشت...

با خودم گفتم :اونقدر مشروب خورده بود که از هوش رفته ...

.تو اون نور کم جلوی اینینه ایستادم خودمو نگاه کردم دیگه اون موی بلوند و چشمای ابی برام قشنگ نبود...

خواستیم کلاه گیسو بردارم که یهو دیدم سیاوش پشت سرم ایستاده با صدایی که مستی از اون میبایرد گفت: ببالاخره

اومدی ... چطور جرات کردی بیای اینجا کثافت ه\*ر\*ز\*ه ... روت شد بیای ب\*ی\*ش\*ر\*ف ... باید همون موقع تو رو

میکشتم...

به سمت من حمله کرد .. شکه شده بودم

فقط یه لحظه دیدم که دستای سیاوش دور گردنمه و داره به شدت گلومو فشار میده ... و با داد میگه: ج\*ن\*د\*ه بی

همه چیز میکشتم ... میدونستم یه روز دوباره برمگردی ... هر چی تقلا میکردم خودمو از دستای قویش رها کنم فایده

نداشت ... نفسم داشت بند میومد .. با بدبختی گفتم: مم..ن..نی... نیمام... سیاوش .. ولم .. کن....

اشک توی چشمای به خون نشسته اش جمع شده بود و با سرعت پهنای صورتشو خیس میکرد ... انگار دیوونه شده

بود ... منو جای بهناز عوضی گرفته بود و داشت واقعا خفه ام میکرد ... \_قسم خوردم که با همین دستام خفه ات کنم

بهناز .. فکر کردی از ه\*ر\*ز\*ه گ\*ی هات خبر نداشتم..

میدونی چند بار تو رو با مردای دیگه دیدم ... تو بغلشون ... جیک توجیک ..دل میدادی و غلبه میگرفتی... کثافت ... اما هر بار گذشتم ... اینبار دیگه نه ... باید دنیا از هرزه هایی مثل تو پاک شه... صورتتم سیاه و کبود شده بود.

دستمو با زور بردم سمت کلاه مویی و اونو از سرم برداشتم و باز گفتم : من نیمام ... نیما ... نیما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ... با دیدن موهای تیره رنگم انگار تازه به هوش اومد ... دستاش از دور گردنم شل شد و کنارش افتاد ... مثل کسی که تو خواب حرف میزنه گفت: نیما...

نشستم رو زمین و نفس نفس زدم ... چیزی نمونده بود که برم اون دنیا... خسته جلو روم نشست اروم با انگشتاش صورتمو نوازش کرد وبا چشمای اشک بارش گفت: نیما ..بگو توهم مثل بهناز نامردی نمیکنی .. بگو نارفیق نمیشی بگو...نیما .. من خیلی بدبختم .. بگو تنهام نمیذاری... با دیدن اشکاش انگار قلبم صد تکه شد ... بی اختیار دست کردم تو موهاشو گفتم: نمیدونم بهناز چی به سرت اورده ..اما مطمئن باش سیاوش ... من مثل اون قلبتونمیشکونم ..من نارفیق نمیشم ...من نا مردی..... گرمی لباس به جسم مرده ام جون دوباره ای داد .. بوسه هاش گرم و سوزنده بود ...منم با همه وجودم جواب بوسه هاشو میدادم...

یهو دست از بوسیدن کشید پیشونیشو چسبود به پیشونیم ...و چشماشو بست.... \_نیما ...ما داریم گناه میکنیم .. ما نباید .. من و تو ... اخه دوتا مرد نمیتونن ..نیما... دلم میخواست تو اون لحظه داد بزنی : من یه دخترم نه پسر ....اشک تو چشمام جمع شد ... اگه اینو میگفتم شاید واسه همیشه از دستش میدادم...

نه من نمیخواستم باید تا ابد مال خودم میموند ... من نمیتونستم دیگه یه لحظه هم بدون اون بمونم... هیچی نداشتم بهش بگم فقط اروم اشکام جاری گونه هام شدند ...با دیدن خیزی گونه هام با چشمای خیس و خمارش نگام کرد ... با سر انگشتاش اروم اونا رو پاک کرد و دوباره لباسو رو لبام گذاشت و محکم بوسید..... با صدایی که از هیجان میلرزید گفت: میدونم گناهه..میدونم دوتا مرد نمیتونن عاشق هم بشن ..اما دوست دارم نیما ... اخرش جهنمه ..اما باز دوست دارم ... بزار مردم هر چی میخوان بگن ...من دوست دارم .. با همه وجودم .. نیما ... بیا فقط عاشق باشیم و از هیچی نترسیم...از هیچی.

بی اختیار لبام از هم باز شد و گفتم: منم دوست دارم سیاوش ... منم تو رو میخوام و هیچی واسم مهم نیست ...چهره هر دومون خیس از اشک شده بود...

اون شب فقط من بودم و سیاوش و مهتاب که نظاره گر بوسه های گرمی بود که اون با عشق روی لبام مینشوند ... اروم خوابیده بود اما من تا صبح بیدار بودم ..از فکر فردا و پس فردا و آینده وحشت داشتم...از خودم به خاطر دروغی که به سیاوش گفته بودم متفر شدم...

نزدیکای صبح سر سیاوشو از رو سینه ام برداشتم ..بلند شدم رفتم تو حمام ..سینه هامو با بانداژ تخت و صاف کردم .. پروتز ها رو برداشتم و گذاشتم رو پاتختی تا صبح که سیاوش بلند میشه جلو خودش پروتزها رو بردارم مثلا ببرم بزنی

...

ساعت طرفای نه بود که بالاخره سیاوش چشمای خسته و خمارشو باز کرد...سریع خودمو زدم به خواب... احساس کردم با سر انگشتاش داره موهامو نوازش میکنه...صدای گرم و عاشقانشو کنار گوشم شنیدم که گفت: تو هم دیشب همون خوابی رو دیدی که من دیدم؟

همونطور که چشمام بسته بود اروم گفتم: خواب نبود یه رویا عجیب بود .. رویای عاشقانه... با انگشتاش رو گونه ام کشید و اروم صورتمو سمت خودش برگردوند...

هنوز چشمامو باز نکرده بودم که گرمی لباسو رو لبم حس کردم...

چه نرم و عاشقانه میبوسید یه لحظه از فکر اینکه بهنازم همینجوری میبوسیده احساس حسادت همه وجودمو گرفت...اروم خودمو کنار کشیدمو گفتم: فکر کنم بقیه بیدار شدند ... بهتره زودتر بریم پایین..

خودم زودتر بلند شدم و پروتزا رو برداشتم ..رفتم سمت حمام...

تو حین رفتم دیدم دنبالم اومد و پروتزا رو ازم گرفت و گفت: دیگه دلم نمیخوام خودتو شکل بهناز کنی ..همین الان میرم به مادرم میگم که تو بهناز نیستی...

با این حرف رفت تو دستشویی و ابی به دست و صورتش زد ...خواست بره بیرون که گفتم: زحمت نکش مادرت میدونه که من بهناز نیستم...

با این حرف به سرعت به سمت برگشت و گفت: چی گفتی؟ میدونه؟ از کجا؟ چطوری؟

خودمو زدم به اون راهو گفتم: نمیدونم از کجا ولی دیشب تو اتاق مانی بودیم ..عکس مانی که از خودم کشیده بودمو دید و یهو گفت: پس قیافه اصلیت اینطوریه نیما خان...

اون میدونست من پرستار مانی هستم ...تازه قرار بود خودش بیاد بهت بگه تتا دیگه من تو عذاب نباشم...

نشت رو صندلی و دستشو کرد تو موهایش ..نمیدونم ناراحت بود یا خوشحال....

نفس عمیقی کشید و خوشحال اومد سمت منو دست انداخت دور گردنم و گفت: خوب پس دیگه راحت شدیم ...دیگه لازم نیست نقش بازی کنی... داشت حالم از اون کلاه یس زرد به هم میخورد ...بیا بریم که دلم داره ضعف میره...

رفتیم پایین .مادر و مانی مثل روز قبل رو تراس نشسته و صبحونه میخوردند ..مانی با دیدن چشماش گرد شد ..مادرسیاوشم لبخند به لب منو نگاه کرد ..سیاوش رفت سمت مادرشو همزمان که گونه اشو میبوسید گفت: حالا دیگه ما رو رنگ میکنی مادر .. چرا زودتر نگفتی تا این نیمای بیچاره رو اینقدر اذیت نکنیم؟

مادرش قیافه حق به جانبی گرفتوو با خنده گفت: ای بچه پرو دست پیش میگیری که پس نیفتی؟ مثل اینکه شما داشتن سیا کاری میکردینا...

منم دیدم میخواین فیلم بازی کنید تو فیلمتون یه نقش رزرو کردم...

با این حرف نسترن .همگی زدیم زیر خنده مانی هم شاد گفت : اخ جون باز نیمایی میشه پرستار خودم...

این بار سیاوش با خنده گفت: نه دیگه پرستار تو تنها نه مجبوری با بابات شریک بشی...

مانی بلند شد اومد نشست تو بغلمو گفت: عمرا بابا سیاوش ..برو یه پرستار دیگه واسه خودت پیدا کن ...نیمایی فقط مال منه...

سیاوش در حالی که از شیرین زبونی مانی سر حال لومده بود گفت: ای پدر صلواتی ..این زبونت رو کی رفته بچه...

این بار مادر سیاوش بود که گفت: رو پدرش...  
و دوباره همگی خندیدم...  
بعد از صبحونه بود که مادر سیاوش گفت: من خیلی دلم واسه ویلای شمالمون تنگ شده... سیاوش جان میشه همین امروز بریم یه سر بزنیم؟  
سیاوش دستاشو زد به سینه اشو گفت: ای به چشم مامان خانم.. هر چی شما بگید... اما قبلش باید یه کم بیاید تو اتاق من کارتون دارم...  
باید ازتون اعتراف بگیرم...  
مادرش با خنده گفت: اول منو ببر شمال تو راه واسط اعتراف میکنم....  
همگی به سمت اتاقمون رفتیمو وسایلمون و برداشتیم و ساعت 11 به سمت شمال حرکت کردیم...  
خوشحال بودم که یه بار دیگه به اون ویلای با شکوه میریم...  
توی راه مادر سیاوش به صورت رمزی به سیاوش گفت: همون موقع که بهناز مرد اون خبر داشته و دورا دور مراقبشون بوده.....  
کلی اهنگ گوش دادیم... خندیدم.. رقصیدیم... توی راه توقف چندانی نداشتیم واسه همین نیمه شب به شمال رسیدیم...  
مانی خواب بود.. اروم بغلش کردم بردمش تو اتاقش... مادر سیاوشم یکی دیگه از اتاقا رو برداشت.. موند یه اتاق که سیاوش وسایل منو برداشت با مال خودش برد توش...  
نمیدونستم چیکار احساس معذب بودن میکردم...  
همگی به اتاقشون رفتند.. اما من سر در گم بودم.. از ویلا زدم بیرون و کنار ساحل رفتم... نسیم خنک از روی دریا میگذشت و موهامو با خودش به این ور و اونور میبرد... کفشامو از پام در آوردم.... پاچه شلوارمو زدم بالا و رو شنهای مرطوب و نم دار قدم زدم... باید به سیاوش میگفتم دیگه طاقت این همه پنهان کاری رو نداشتیم...  
چراغای ویلا خاموش بود... ساعتها کنار دریا قدم زدمو و با خودم فکر کردم.. همین فردا حقیقت و به سیاوش میگم... حتی اگه منو از خودش برونه.. باید این کار و میکردم...  
به سمت ویلای خاموش و تاریک رفتم.. معلوم بود حتی مادرم امشب خوابش برده.. نزدیکای ویلا بودم که شبه زنی رو پشت پنجره مانی دیدم.. خون تو رگهام منجمد شد... هیکل ظریفش فقط به یه نفر میخورد اونم بهناز... نمیدونستم میخواد چی کار کنه؟ دستپاچه شده بودم باید سیاوشو خبر میکردم... اما نمیشد... تا من اونا رو خبر میکردم شاید خیلی دیر میشد...  
سریع و اروم خودمو پشت پرچینای ویلا انداختم... نباید بی گذار به اب میزدم...  
دیدم اروم پنجره رو باز کرد و خودشو کشید تو اتاق مانی... پاورچین رفتم دسته بیل بلندی که سرایدار کنار باغچه جا گذاشته بود برداشتم و رفتم پشت پنجره و کمین کردم... حتما میخواست مانی رو بدزده...  
اما نکنه یه وقت بخواد اونو بکشه خدای من.. نه... خواستم همون موقع بیرم داخل که احساس کردم داره میاد... دوباره خودمو کشیدم کنار... معلوم بود داره یه چیز سنگینو با خودش میکشه...



کیسه بزرگی رو از پنجره اروم گذاشت رو زمین .. حتما مانی داخل اون بود...

خودشم اهسته و بی صدا همون جور که وارد شده بود اومد بیرون .. تا خواست کیسه رو برداره .. با دسته بیا محکم به کمرش زدم با فریادی رو زمین پهن شد .. خواستم بشینم رو کمرش که نتونه فرار کنه .اما دیر شده بود با لگدی که تو شکمم زد خودشو از زیر بدنم کشید بیرون ...همون موقع با همه وجودم داد زدم و دوییدم دنبال بهناز ... ..سیاوش سیاوش و... کمک .... مادر ... سیاوش ...و... چراغ اتاق سیاوش باز شد ... صدای مادرو شنیدم .. بهناز بخاطر ضربه ای که بهش زده بودم نمیتونست تند بدود..

با یه خیز خودمو رسوندم بهش و چنگ انداختم تو موهای بلندش که از حصار روسری ریخته بود بیرون ... برگشت و با ناخنای تیزش چنگ انداخت رو دستم اما موهاشو ول نکردم ... با صدای خشمگینی گفت ..ولم کن ... کثافت ... ولم کن ... بزار برم ...

منم با همین خشم گفتم: کثافت تویی ... ولت کنم ..که چی بشه بازم مانی رو اذیت کنی ... یا سیاوشو داغون کنی ... پامو کردم پشت پاشو انداختمش رو زمین ... تو همین هین چنگ انداخت و موهای کوتاهمو گرفت و با جیغ و نفرت کشید....

درد تو تمام سرم پیچید ... صدای اژیر نیروی ساحلی دلمو اروم کرد...بهترین کار همین بود سیاوش نباید دستش به خون این عوضی الوده میشد...

بهناز با دیدن پلیس تقلاش بیشتر شدطوری که سرشو آورد بالا و با همه قدرتش دندونای تیزشو تو بازوم فرو کرد... احساس کردم داره گوشت دستم کنده میشه ... با یه ضربه به سرش انداختمش اونطرف ..اونم از فرصت استفاده کرد و دویید سمت صخره بلندی که نزدیک دریا بود ...

صدای ایست گفتم پلیشو شنیدم .. اخطارایی که میدادند .. اما بهنازی توجه میدویید..

تیر هوای در کردند ...

بهناز و دیدم که از صخره داره تند و تند میره بالا پلیسام دنبالش... به سختی از جام بلند شدم ...میخواستم برم دنبالش که دستای گرم سیاوشو دور کمرمو گرفت ومانع ام شد...

صدای گریه مانی که مادر سعی در اروم کردنش داشت رو شنیدم : حالت خوبه نیما ... خوبی ...

با اینکه بازوم به شدت درد میکرد مانی رو ازش گرفتم و گفتم : اره خوبم...

سعی کردم مانی رو اروم کنم ..با هق هق گریه اش میگفت: نیمایی ... دزد میخواست منو ببره .. نیمایی.... من میترسم همون لحظه بهنازو دیدم که رو نوک صخره ایستاده ... دستی به سمت سیاوش تکون داد و با خندهای جنون امیز بلند بلند خندید ...

پلیسا داشتند بهش نزدیک میشدند که دستاشو از هم باز کرد و با خنده خودشو پرت کرد پایین ... ..

صدای خندیدنش قطع شد ... صورت و گوشای مانی رو گرفته بودم تا نه صدایی بشنوه نه چیزی ببینه...

سیاوش و دیدم که به سمت پایین صخره میره همونجا که بهناز افتاده بود....

مانی رو دوباره سپردم به مادر سیاوش که چشماش پر اشک شده بود و بی صدا گریه میکرد .. دنبال سیاوش رفتم...

پلیسا دور تا دور بهنازو گرفته بودند .. اطراف بدنش از سرخی خون سرش رنگین شده بود ..... چشماش باز بود حتی



تو اون هوای نیمه تاریک برق میزد... خنده محوی روی لبش بود... سیاوش بالای سرش ایستاده بود لحظهای نشست  
 ..اروم پلک چشمای بهناز رو رو هم گذاشت و بست....  
 گیج و منگ بلند شد .. صورتش از اشک چشماش خیس بود ...  
 دستاش رو زیر بغلش زد و به سمت ویلا برگشت...  
 مامورا ملافه سفیدی روی جسد کشیدند و با برانکارد به سمت ماشین بردند...  
 موجدریا به صخره میخورد ... خونای بهناز به ارومی از صخره شسته میشد ... چرا سیاوش گریه میکرد ... یعنی هنوزم  
 عاشق بهناز بود ؟  
 تو چشم به هم زدنی همه چیز اروم شد ... دوباره به سمت ویلا برگشتم ... مانی رو که هنوز گریه میکرد و گرفتم تو.  
 بغلمو سخت به خودم فشردم ... و شروع کردم واسش شعر خوندن ... اونقدر خوندم که دیگه صبح شده بود ... مانی  
 خواب رفته بود..  
 سیاوش تو اتاقش خودشو حبس کرده و مادرشم لب دریا مونده بود...  
 چه شب غریبی بود دیشب ... مثل کابوسی بود که گذشت .. باورم نمیشد که دیگه بهنازی وجود نداره ...  
 با اتفاقی که افتاد صلاح نبود رازمو بر ملا کنم ... پتو رو رو مانی مرتب کردم به سمت اتاق سیاوش رفتم ... خواستم برم  
 تو اما تردید داشتم...  
 اروم در و باز کردم رفتم داخل ... رو صندلی راحتی با یه بطری مشروب تو دستش نشسته و سرشو گذاشته بود رو  
 زانوش ... شونه هاش میلرزید .. معلوم بود داره گریه میکنه...  
 دو زانوشستم روبه روش ... دستمو با اکراه گذاشتم رو شونه هاش و گفتم: سیاوش...  
 سرشو بلند کرد با چشمای سرخ و خیس از اشکش تو چشمام زل زد و یهو مثل یه بچه بی پناه خودشو انداخت تو بغلم  
 وگفت: باور کنم نیما .. باور کنم که دیگه نیست ... بگو حقیقته .. بگو دیگه سایه شومش رو زندگیم نیست .. نیما ...  
 موهاشو اروم نوازش کردم گفتم: اره عزیزم باور کن ... دیگه سایه شومش رو زندگیت سنگینی نمیکنه ... خدا اونو به  
 جزای اعمالش رسوند ...  
 بین گریه لبخندی زد و یهو از جاش بلند شد و گفت : باید جشن بگیریم ... اره باید برم قربونی کنم ... خدایا ممنونتم ..  
 ممنونتم که نداشتی دستم به خون کتیفش الوده بشه ...  
 انگار داشت با خودش حرف میزد .. پس گریه اش بخاطر غم از دست دادن عشق رفته اش نبود بلکه از خوشحالی نبود  
 اون بود ...  
 دست منو گرفت و از ویلا اومد بیرون .. مادرشو که کنار ساحل رو به دریا بود و صدا زد و گفت :مادر میخوام جشن  
 بگیرم ... میخوام برم یه بره بگیرم بیارم قربونی کنیم...  
 مادرش که اشک تو چشماش جمع شده بود با دستاش سر سیاوشو گرفت و گفت: اره پسر من باید شکر گذاری کنی...  
 باید خوشحال باشی ..دیگه کسی نیست که خواب اروم شبها تونو اشفته کنه...  
 سیاوش گفت: بیا بریم نیما ...  
 گفتم: سیاوش ممکنه باز مانی بیدار شه و نا ارومی کنه ...بهتره با مادر بری .. ضمنا فکر کنم باید یه سر به اداره آگاهی

هم بزنید...

با خوشحالی لب منو گرفت . کشید وگفت: چشم ..هر چی شما بگید...

دست مادرشو گرفت و گفت: بریم مامان جان...

\_بریم...

باورم نمیشد این همون سیاوش باشه.. سرخوش دور مادرش میدوید .. میپرید هوا ..بلند میخندید.. ..

نمیدونم بهنازچه بلاهایی به سر سیاوش آورده بود که نبودش اینقدر اونو اروم و شاد کرده بود...

تا بعد از ظهر نیومدند .. من و مانی هم کمی تو ساحل بازی کردیم تا بالاخره پیداشون شد ...

از بیرون غذا گرفته بودند ... مانی با شادی پرید تو بغل باباشو گفت: سلام بابایی ..دزد رو گرفتین...؟؟

سیاوش اونو از زمین بلند کرد و گفت: اره بابایی قربونت بشه .. دزد و گرفتیم انداختیم زندان تا دیگه مانی گل منو اذیت نکنه...

مانی با تردید گفت: یعنی دیگه نمیاد منو ببره ؟

\_نه عزیز دلم ... دیگه هیچ وقت نمیاد ..چون تا ابد تو زندونه..

مانی با شادی کودکانه ای دست زد و گفت: اخ جون ...

چه خوب بود که مانی نفهمید اون دزد مادرش بوده وگرنه تا عمری کابوس شبانش ادامه پیدا میکرد...

غذامونو خوردیم و به پیشنهاد مادر سیاوش رفتیم قایق سواری ...

دریا کمی موج بود اما نه اونقدر که نشه قایق سواری کرد ...

کنار ساحل جایی که قایق سوارمنتظر ایستاده بودند رفتیم ...

سوار شدیم .. مرد اول اروم بعد به سرعت دل دریا رو شکافت و قایق و پیش برد ...همگی هیجان زده بودیم ... قایق

روی موجا بلند میشد و محکم به سطح دریا میخورد ...باد موهامونو به هر سویی میکشید... من و مانی و جلو نشسته

بودیم و سیاوش و مادرش عقب ...

داشتم جلیقه نجات مانی رو درست میکردم همون لحظه

قایقران باسرعت داشت دور میزد که موج سنگینی زیر قایقمون اومد و اونو بلند کرد و به سطح دریا کوبوند ... قایق یه

ور شد و نفهمیدم چطور تعادل به هم خورد و پرت شدم تو دریا ...

شوکه و بهت زده به عمق دریا کشیده میشدم ... ترس تو وجودم رخنه کرد یاد حرف پدرم افتادم که گفته بود برادرم

نیما از قایق پرت شده و تو دریا غرق...

یعنی سرنوشت منم مثل اون بود ... هیچ وقت تو ابای عمیق شنا نکرده بودم ... تقلا کردم خودمو بکشم بالا اما بیشتر

فرو میرفتم ...دستپاچه شده بودم نمیدونستم باید چی کار کنم ... نفسم داشت بند میومد ...چشام بسته شد ... دیگه

امیدی واسم نمونده بود .. خودمو سپردم دست سرنوشت...

که دستی دور کمرمو گرفت و به سرعت کشیده شدم بالا .... بی اختیار دهنم باز شد و اب شور و بد مزه دریا ورد حلقم

شد ..نفسم بند اومد و چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

فشارای دستی رو قفسه سینه ام احساس کردم ... پشت اون اب با فشار از معدم اومد بالا و از حلقم ریخت بیرون که

باعث شد به سرفه بیافتم و راه نفسم باز شه...  
 سیلی های پی در پی که به صورتم میخورد و صدایی که اسمو فریاد میزد .. کم کم باعث هوشیاریم شد .. چشمامو  
 اروم باز کردم....  
 نور خورشید چشمامو اذیت کرد .دوباره بستمو باز کردم...  
 چهره سیاوش و دیدم که دل نگران اسمو صدا میزد و میخواست که بیدار شم..  
 دورم صدای هم همه میومد ...صدای گریه مانی و مادر سیاوش و شنیدم دوطرفم نشسته بودند ..مادرش با دیدن  
 چشمای بازم دستشو بهسمت اسمون دراز کردو گفت :خدایا شکرت ..شکرت ..مانی خودشو انداخت تو بغلم و گفت:  
 نیمایی جونم ..خدا دعامو قبول کرد .. تو زنده ای ..نیمایی  
 عابرای غریبه هم دور و برمون بودند .. یکی خواست ارژانس زنگ بزنه که سیاوش نداشت و گفت : خطر رفع شده ...  
 هنوزم گیج و منگ بودم...  
 سیاوش منو رو دست بلند کرد و به سمت ویلا رفت ...  
 سرم رو سینه اش بود ضربان قلبش بهم آرامش غریبی داد .. از اینکه زنده مونده بودمو میتونستم دوباره گرمی  
 دستاشو لمس کنم خدا رو شکر کردم..  
 وارد یلا شدیم سیاوش منو بر تو اتاقش ...  
 حس کردم بوی گند ماهی گرفتم..  
 سردم شده بود دلم میخواست تو وان اب گرم تن خوردمو رها کنم...  
 با صدای ضعیفی گفتم : واسم وان و پر اب گرم کن سیاوش...  
 بی هیچ حرفی داخل حمام شد و برگشت ...  
 گفت: داره پر میشه .. ... چیزی خواستی مادریا مانی رو صدا کن ... باید برم همین الان یه بره بخرم و قربونی کنم...  
 سیاوش که رفت ...حولمو برداشتم و بیرمق به سمت حمام رفتم...خودمو تو ایینه قدی حمام دیدم ..موهام ژولیده و  
 نمکی بود .. لباسام به تنم چسبیده و بوی ماهی میداد ..دکمه هامو یکی یکی باز کردمولباسامو بیرون اوردم...  
 بانداز و از سینه های له شدم باز کردم تو تن ضرب دیدمو به دست اب سپردم..  
 چه لذتی داشت بی فکرو خلاص از دغدغه خودتو به دست اب بسپاری...  
 نگاهم به بازوم که جای دندونای بهناز روش بود افتاد ... یه دایره سیاه...  
 از فکرمردن موهای تنم سیخ شد ...چطور بهناز تونسته بود خودشواز اون بلندی بدون ترس پرت کنه پایین ...؟  
 چشمامو اروم بستمو سعی کردم به هیچی فکر نکنم ...  
 چند ساعتی گذشت سرحال اومده بودم دیگه خسته و بی رمق نبودم .. از وان خارج شدم زیر دوش رفتم تا تمام کفها  
 از بدنم و موهام پاک بشه ..  
 صدای خنده شاد مانی و مادر بزرگش که داشتند به بره ای غذا میدادند میومد .. حتما سیاوش رفته بود دنبال قصاب ..  
 حولمو گرفتم دورمو از حمام اومدم بیرون ...داشتم از ساکم لباس و باند نو برمیداشتم که صدایی پشت سرم گفت:  
 عافیت باشه..

ترسیده از جا پریدم و ایستادم با دیدن سیاوش که تو دهانه در بود بی اختیار حوله از دستم رها شدو به زمین افتاد ...  
 با صدایی که از ته گلو میومد گفتم: سیاوش ..من ...من  
 سیاوش اما بی هیچ تعجبی به سمت من اومد و حوله رو از رو زمین برداشت و گرفت دورم و گفت: تو چی ؟ یه  
 دختری؟  
 با نگرانی گفتم: سیاوش ..منو ببخش ..من ...من ..نمیخواستم بهت دروغ بگم ..  
 سرمو که پایین انداخته بودم و با دستش آورد بالا و تو چشمم نگاه کرد و گفت : تو به من دروغ نگفتی عزیزم .....من  
 از همون روز اول میدونستم تو دختری...  
 با چشمای گرد از تعجب گفتم : چی؟.. تو میدونستی؟ چطور ؟ پس چرا چیزی نگفتی و استخدامم کردی؟  
 باورم نمیشد .. یعنی سیاوش از همون اول میدونست ؟  
 با لبخند مودی که به لب داشت با دستاش صورتمو گرفت و  
 گفت: وقتی تازی تو رو گاز گرفت ..فهمیدم ..اخه من از ترس بهناز اونو تربیت کرده بودم ... دلم نمیخواست هیچ زنی  
 دیگه پاشو تو عمارت من بزاره ..واسه همین تازی رو آموزش داده بودم که نسبت به زنا عکس العمل نشون بده....  
 استخدامتم کردم چون از جسارت و شهامت خوشم اومده بود ..خواستم ببینم تقدیرت تو رو تا کجا میکشونه...  
 حرفم نمیومد .. پس در واقع من دروغ نگفته بودم این سیاوش بود که منو بازی داده بود..  
 دوباره فکر کردم نه شاید داره بلوف میزنه گفت:پس اون شب که منو بوسیدی چی؟ تو گفتی میدونی من یه مردم ..اما  
 منو دوست داری؟  
 موهای خیسمو که رو پیشونیم افتاده بود کنار زد و گفت: میخواستم تو رو تو رو به عشق خودم مطمئن کنم تا ببینم  
 بالاخره دست از بازی برمیداری یا نه؟ گفتم شاید دلت به حال خودت و من بسوزه و بگی که دختری...  
 اما دیدم نه حاضر نیستی اعتراف کنی...  
 این شد که تصمیم گرفتم خودم غافلگیرت کنم ...دیگه خسته ام عزیزم ..دلم میخواد بدون ترس بگیرمت تو بغلمو  
 لبای شیرینتو ببوسم...  
 با این حرفش اروم لباشو گذاشت رو لبمو منو با خودش به عالم دیگه ای برد...  
 حالا رفتارای عجیب و غریبشو درک میکردم... ..  
 یهو لبمو از رو لبش برداشتمو گفتم : پس چرا وقتی جلو بهنوش بوسیدمت تا مدتها باهام سر سنگین بودی؟ فکر کردم  
 چون به عنوان یه پسر بوسیدمت ناراحت شدی...  
 تو چشمم زل زد و گفت: اون موقع تو حال عجیبی بودم ... دوست داشتم ...اما همینکه منو بوسیدی یادم افتاد به اولین  
 باری که بهناز منو بوسید .. بخاطر همین نسبت بهت دچار تردید شدم اخه تو هم یه زن بودی .. و من هنوز نسبت به  
 زنا بی اعتماد ... باید با احساس خودم کنار میومدم ..  
 اون شب که با شایان داشتی حرف میزدی تمام حرفاتونو شنیدم و حس حسادت همه وجودمو گرفت ...واسه همین دلم  
 نمیخواست شایان بهت نزدیک بشه...  
 دیگه تو اون سر کوچولوت سوالی نیست؟ با عشق نگاش کردمو گفتم نه...

با شادی منو رو دستاش بلند کردو شروع به چرخیدن کرد و گفت: پس حاضری امشب مراسم ازدواجمونو برگزار کنیم؟  
دلم داشت از خنده غش میرفت ..جیغ زدمو گفتم سرم گیج رفت سیاوش بزارم زمین ..سریع تر منو چرخوند و گفت:  
بگو بله ....بگو...

داد زدم:بله ...صدای کف زدن به گوشم خورد ..وقتی سیاوش گذاشتم زمین چشمام دوتایی میدید .. مانی و مادر  
سیاوش تو دهانه در بودند و داشتند با شادی دست میزدند ...و کل میکشیدند ..  
\_مبارک مادر ..ایشالله خوشبخت بشین...

\_اخ جون نیمایی دیگه مامانم میشه

از خجالت اب شدم ..فقط یه حوله دور بدنم بود ... با شرم لباسامو برداشتم و دوییدم تو حمام...

اون شب مادر سیاوش لباس عروسی از جنس حریر به تنم کرد ..توری همراه با گل مریم به موهام نشوند و با بوسه ای  
گرم منو به دست سیاوش سپرد..

مراسم کنار ساحل دریا بود ...اتیشای بزرگی درست کرده بودند تا اونجا رو روشن کنه...

تمام همسایه ها و اهالی اونجا جمع بودند ... عاقدی اومد و خطبه عقد رو بین ما جاری کرد و ما رسماً زن و شوهر  
شدیم .. چه سخته بی مادر و پدر سر سفره عقد بشینی و کسی نداشته باشی که به احترامش بله بگی...  
اهالی روستا جلومون با نوای موسیقی شمالی و گیلکی میرقصیدند..

باورم نمیشد شب عروسیمه.....

مانی با دستای کوچولوش رو سرمون نقل و شیرینی میرخت...

صدای دریا و نسیم خنکی که از جانبش میومد ..شام رو تو دهنمون خوشمزه تر جلوه میداد...

بعد از شام ..کم کم مهمونا رفتند و فقط خودمون موندم..

نسترن بانو گونه های منو سیاوشو بوسید و ما رو دست به دست داد و گفت: الهی که خوشبخت بشید مادر...

مانی رو که رو صندلی خوابش برده بود برداشت و به اتاق خودش برد...

من موندم و سیاوش و بوسه های گرم و اتشینش و صدای آرامش بخش امواج دریا... که تنها ملودی آغازین زندگی  
مشترک ما بود....

«پایان»

این رمان توسط سایت [www.Book4.iR](http://www.Book4.iR) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...